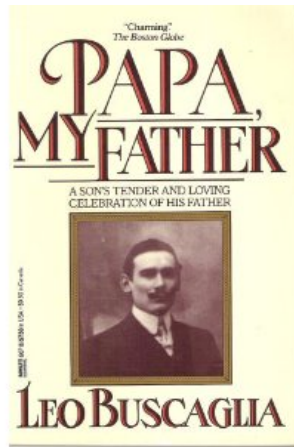


به نام خداوند مهربان

# بابا، پدر من



لئو بوسکالیا - ترجمان نازی قلی

تهران، تابش فرهنگ، ۱۳۸۲



تهیه شده در کتابخانه مجازی گرداب

به کوشش فائزه باقرزاده

(کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.)

### توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه‌ی الکترونیکی، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:

پاپا، پدر من - لئو بوسکالیا - ترجمان نازی قلی

(تهران، تابش فرهنگ، ۱۳۸۲)

۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی کلمات صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن کتاب نمی‌شوند.

۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از فرهنگ نشر میهنمان، و ناشر فرهیخته‌ی این کتاب خواهد شد.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



لئو بوسکالیا در «پاپا پدر من»، زندگی خودش را بازگو می‌کند؛ زندگی سخت، اما شادِ یک ایتالیایی مقیم آمریکا، و کوچک‌ترین اتفاقات به زیباترین صورت بیان می‌شوند. مهارت او در نوشتن درباره‌ی پدر و خانواده‌اش به قدری اعجاب‌انگیز است که خانواده‌ی او ناگهان خانواده‌مان می‌شوند و وقتی پدر در انتهای داستان می‌میرد، بغض گلویمان را می‌فشارد....

...پاپا هرگز به قله‌ی اورست صعود نکرد یا در کتاب گینس رکورد جهانی نداشت. هرگز آثار کلاسیک را نخواند یا اصل تابلویی اثر براك را ندید. هرگز بیسبال بازی نکرد و به ندرت در بازی باچبال برنده شد. او فقیر به دنیا آمد و از خود بدهی به جا نگذاشت. اگر او رؤیایی به جز این داشت که مردی خوب، پدری متعهد یا شوهری مهربان باشد، هیچ‌کس هیچ‌گاه چیزی از آن نمی‌دانست. اگر تأسف عمیق، ترس یا تردیدهای فردی او را آزار می‌داد هرگز آن‌ها را بر زبان نمی‌آورد...

... من از این امر آگاهم که سال‌های شناختن و دوست داشتن پدرم، او را از انسانی مادی به قدیسی صمیمی تبدیل کرده است و به این نتیجه رسیده‌ام که این تغییر اشکالی ندارد. تصور قدیس از عزیزان از دست رفته به ما کمک می‌کند جای خالی آنان را پر کنیم، و این جدایی را آسان‌تر می‌کند....

... عشق پاپا نسبت به محیط تقریباً تا آخرین روزهای عمرش ادامه داشت. در آخرین روزهای عمرش در بیمارستان، پرستاران بخش به من گفتند روزی وارد اتاقش شدند و او را ندیدند. سراسیمه به دنبال او گشتند و سرانجام دیدند با لباس رسمی خود بیرون ایستاده است و باغچه‌ای را که از پنجره‌ی اتاقش قابل رؤیت بود آب می‌دهد.

او برای پرستاران توضیح داده بود: «هیچ‌کس از این گیاهان مراقبت نمی‌کند. آن‌ها دارند می‌میرند. باعث تأسف است چون به تنها چیزی که نیاز دارند کمی آب است.»

... هنوز آخرین باری را که من و پاپا نسبت به هم ابراز محبت کردیم به یاد دارم. در وای‌کی‌کی، روی شن‌های ساحل اقیانوس قدم می‌زدیم. او پیر و خسته به نظر می‌رسید و قدم‌های چابک او آهسته و دردمندانه شده بود. من بی‌اختیار مشتاق شدم بایستم و او را در آغوش بگیرم. اما پاپا که همیشه مربی من بود، زحمت مرا کم کرد. ایستاد، به من رسید، مرا در آغوش کشید و تمام افکاری را که در سر داشتم بیان کرد. به ایتالیایی گفت: «ناراحت نباش، ما زندگی خوشی با هم داشتیم.»

شاید هیچ مردی معنای زندگی، جهان و دیگر چیزها را نداند؛ تا آن که دارای فرزند شود و او را دوست داشته باشد. سپس تمام دنیا تغییر خواهد کرد و هیچ چیز دقیقاً آن چنان که پیش از آن به نظر می رسیده است، نخواهد بود.

لافکادیو هرن

آن چه همیشه مرا می ترساند، این بود که مدت ها منتظر بمانم تا صاحب فرزندانی شوم ولی نتوانم با آنان توپ بازی کنم. خوب، اکنون می خواهم بگویم گمان نمی کنم این مشکلی باشد. چه با بهترین فرزندان دنیا توپ بازی کنم یا خیر، مسأله ی خیلی مهمی نیست. با داشتن دو سال تجربه ی پدری، حداقل می دانم آن چه فرزندان از پدرانشان می خواهند، توجه بسیار و عشق وافر و درک فراوان است. (گرچه در مورد خود به یقین نمی دانم به سن درک رسیده باشم.) آنان می توانند با دیگران توپ بازی کنند.

کری وینفری

### دیباچه

این ماجرا سال‌ها پیش که مدیر یک مؤسسه‌ی آموزشی کودکان معلول بودم برایم رخ داد. در کلاس، کار بچه‌های کلاس چهارم را که کمی عقب مانده بودند، نگاه می‌کردم. در قسمت عقب کلاس، شش کودک و معلمشان نشسته بودند و داستانی درباره‌ی یک اردک کوچولو که پدر نداشت می‌خواندند. مثل همه‌ی کتاب‌های داستانی خوب کودکان، این کتاب هم پر از عبارات تکراری بود. و آن عبارت این بود: «اما اردک کوچولو پدر نداشت.»

خانم معلم که در یک مؤسسه‌ی آموزشی معتبر به‌ترین روش‌ها را آموخته بود، با دقت، سلیس، و با احساس می‌خواند و وقتی داستان تمام شد، مانند همه‌ی معلمان خوب، بلافاصله شروع به سؤال و جواب کرد تا درک دانش‌آموزان را بیازماید.

از دختر کوچولویی دوست‌داشتنی پرسید: مارتا، به ما بگو اردک کوچولو پدر داشت؟

کودک بدون لحظه‌ای درنگ گفت: بله.

معلم لحظه‌ای مکث کرد. از جواب دختر کوچولو کمی تعجب کرده بود. بالأخره لبخندی زد و گفت: مارتا دوباره داستان را برایت می‌خوانم. این دفعه به دقت گوش بده.

بعد او بخش‌هایی از داستان را خواند و هر بار روی عبارت تکراری «اردک کوچولو پدر نداشت»، تأکید کرد. این بار مطمئن بود جواب درست می‌گیرد. از مارتا پرسید: اردک کوچولو پدر داشت؟

وقتی مارتا دوباره درباره‌ی سؤال فکر می‌کرد، تمام کلاس دستخوش سکوتی نگران‌کننده بود و او پس از چند لحظه با خونسردی جواب داد: بله.

خانم معلم کم‌کم ناامید و عصبانی می‌شد. اما مصمم بود که کودک متوجه جواب درست بشود. با لرزشی عصبی که از صدایش مشخص بود، کودک را روی دامنش نشاند و صورت او را به صورت خود نزدیک کرد.

– مارتا، حالا خیلی با دقت گوش بده. می‌خواهم داستان را دوباره برایت بخوانم.

دوباره از روی کتاب خواند: «اردک کوچولو پدر نداشت.»

همه‌ی کلاس و مارتای بی‌چاره که در دستان خانم معلم اسیر بود، از لحن اغراق‌آمیز او در مورد واژه‌ی «نداشت»، از جا پریدند.

خانم معلم که دوباره بر خود مسلط شده بود، با لحنی ملایم پرسید: حالا اردک کوچولو پدر داشت؟  
چشمان بزرگ و قهوه‌ای رنگ مارتا از ترس و سرخوردگی پر از اشک شد. وقتی او دوباره به دقت در مورد موضوع فکر می‌کرد، همه در سکوتی دلهره‌آور منتظر بودند. بالأخره دوباره جواب داد: بله، اردک کوچولو پدر داشت.

در این هنگام خانم معلم کاملاً اختیار خود را از دست داد: مارتا تو مرا ناامید کردی. تو اصلاً توجه نمی‌کنی. در داستان بارها و بارها گفته شده که اردک کوچولو پدر نداشت.

اشک از چشمان مارتا بر روی گونه‌هایش سرازیر شده بود. گفت: اما خانم معلم، همه پدر دارند.  
خانم معلم کاملاً بهت‌زده شد. برای عذرخواهی مارتا را در آغوش گرفت، لبخندی زد و گفت که حالا منظور مارتا را فهمیده است. همه از سر آسودگی خندیدند.  
او را چه پدر بخوانیم، چه بابا و یا پاپا فرقی نمی‌کند. این امری مطلق و همگانی است که همه پدر دارند.

چند دهه‌ی پیش وقتی من در دوران رشد بودم، توصیف پدر خیلی آسان‌تر بود. والد، معمولاً نان‌آور، فوق‌العاده منضبط، تصمیم‌گیرنده و نماد رئیس خانواده بود. وقتی ماشین خراب می‌شد او آن را درست می‌کرد. وقتی نمی‌توانستی در بطری را ببندی، از او کمک می‌گرفتی. وقتی صدای عجیبی در سالن به گوش می‌رسید، او بود که سر و گوشی آب می‌داد. و از همه مهم‌تر، اگر یک روز کار بدی می‌کردی تو را از پدرت می‌ترساندند: «فقط صبر کن تا پدرت به خانه بیاید!»

بیش‌تر وقت‌ها به مکانی اسرارآمیز به نام «سر کار» می‌رفت که در طول روز او را از خانه دور و شب‌ها فکرش را مشغول می‌کرد. بخشی از دنیای پهن‌آور و غیر قابل درک بزرگ‌ترها که بچه‌ها هیچ‌وقت کاملاً از آن سر در نمی‌آوردند.

در آن زمان، معمولاً پذیرفته نشده بود که پدران کودکانشان را در آغوش پرمحبت خود نگه دارند. کودکان در حال رشد به مادرانشان به چشم مربی خود نگاه می‌کردند. کار پدر، آوردن غذا به خانه و پرداخت اجاره‌ی خانه بود. کودک در مورد او چیزهای کمی می‌دانست. چنان‌که ارما بمبک<sup>1</sup> طنزنویس، درباره‌ی پدرش می‌نویسد: وقتی بچه بودم، پدر برایم مثل چراغ داخل یخچال بود. در هر خانه یکی وجود دارد، اما وقتی در بسته می‌شود هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند آن طرف در چه می‌گذرد.

رسانه‌ها از نظر تاریخی، پدر را هنگامی که به طور اتفاقی حاضر بود، به عنوان فردی دست‌وپاچلفتی و ناتوان، اما دوست‌داشتنی، که ظاهراً از بی‌اعتنایی و تمسخر ناراحت نمی‌شود، به تصویر کشیده‌اند. او سپر

<sup>1</sup> Erma Bombeck

بلای همه‌ی چیزهای بد و وحشتناک، مثل شوره‌ی سر و بوی بد دهان بود و وقتی تو به دردرس می‌افتادی، یقه‌ی او را می‌گرفتند.

هر کدام از این اوصاف با دیگری بسیار متفاوت بود. نخستین تصور از پدر که بیش‌تر موجب ترس در فرزندان می‌شد تا احترام به او، این بود که او با تنبیه بدنی مسؤول ایجاد ترس از خدا در بچه‌ها بود. او جدی بود، همیشه سر کار بود، هرگز بازی نمی‌کرد، خشن و مستبد و بدقلیق بود.

در چند دهه‌ی اخیر، تصویری بسیار متفاوت از پدران به وجود آمد. نقش سنتی آنان به گونه‌ای چشم‌گیر تغییر یافته است. امروزه عادی است که پدران را در نقش مربیانی ببینیم که مایلند مسائل ضروری را برای آن‌چه به نظرشان مهم‌تر است کنار بگذارند - نقشی فعال به عنوان عضوی از خانواده. او از همراهی بچه‌هایش تا کودکستان، رفتن به گردش‌های علمی یا تماشای مغروران‌های اجرای نمایش، باله، یا بازی بیسبال آنان احساس ناراحتی نمی‌کند و مشتاقانه از همه‌ی کارهای آن‌ها برای آیندگان با دوربینش عکس می‌گیرد.

او خوشحال می‌شود که صبورانه بنشیند و بازی‌های عجیب و جادویی فرزندش را برای پانزدهمین بار ببیند یا با سماجت معمایی را که همین الان از بچه‌ی همسایه یاد گرفته است، حل کند. او مرتباً در خاله‌بازی بچه‌ها شرکت می‌کند، از شیرینی‌های گلی مزین به قاصدک می‌خورد و با فنجان‌های فلزی چای خیالی می‌نوشد.

او مشتاقانه نسبت به فرزندش ابراز احساسات می‌کند و امیدوار است تا جایی پیش رود که به عنوان به‌ترین دوست فرزندش شناخته شود. او تصور نمی‌کند باید چهره‌ای ببری از اشتباه داشته باشد و یا شخصیت مهربان و آسیب‌پذیری وی چهره‌ی مردانه‌اش را مخدوش می‌کند.

او به دنبال نقش‌های فعال‌تر و خلاق‌تر در تربیت فرزندان است و به غرایز طبیعی خویش پاسخ می‌دهد. از آشکار نمودن خلق و خوی آرام‌تر خود خودداری می‌کند، مشتاق دادن توجه، تعهد، وفاداری، مسؤولیت و عشق است. در اثر اهداف کاری زیاد تحریک نمی‌شود. دارایی‌ها و اعتبار را در هم می‌آمیزد و به مسؤولیتی که با به وجود آوردن بچه‌ها عهده‌دار شده است وفادار می‌باشد.

در نقش جدید خویش، با شور و شوق و توجهی که در گذشته تنها در مورد مادران طبیعی به نظر می‌رسید، ظاهر می‌شود.

چندی پیش در یک انجمن اولیا و مربیان شنیدم که پدری بیان می‌کرد نیاز دارد در زندگی کودکش شرکتی فعال‌تر داشته باشد. مغرورانه می‌گفت: «این تجربه تنها یک بار در زندگی اتفاق می‌افتد و من

نمی‌خواهم آن را از دست بدهم. نمی‌خواهم ببینم با بچه‌هایم بیگانه‌ام. در هر صورت چرا فقط مادران از این لذت برخوردار باشند؟»

برخلاف آمار ناامیدکننده، پدر امروزی معتقد است ازدواجش یکی از موفق‌ترین ازدواج‌ها خواهد بود. او مصمم است به زندگی زناشویی‌اش ادامه دهد و با پدر شدن آن را استحکام بخشد. تصور او تقریباً در پنجاه درصد موارد، درست است.

پنجاه درصد پدران ناموفق قادر به تغییر اوضاع نیستند و اغلب احساس بی‌پناهی و شکست می‌کنند، چون رؤیاهای آنان در مورد خانواده‌ی خوش‌بخت متحد، با شکست مواجه شده است. آنان اغلب در این ارتباط ناموفق خود را مقصر می‌شمارند، که یک داوری خشن و محکوم به شکست است. آنان باید باور کنند که در این نمایش انسانی هیچ‌کدام از همسران مجرم نیست. بلکه آنان صرفاً ابنای بشرند با نقاط قوت و ضعف، و هیچ‌کدام در حد کمال یا کاملاً بی‌گناه نیست. با چنین بینشی اساسی و ضروری، شاید بتوانند از تلخی و سرزنش به آزادی ناشی از گذشت برسند.

همیشه امیدی به دانستن این مطلب هست که بزرگ‌ترها می‌توانند یاد بگیرند، تغییر یابند و عادت کنند. و کودکان انعطاف‌پذیر و به طور طبیعی با گذشت می‌باشند. ما خیلی سریع نتیجه‌گیری می‌کنیم و بدون در نظر گرفتن ظرفیت انسان به پذیرش تغییر و ادامه‌ی زندگی، فرض می‌کنیم ازدواج‌های ناموفق زندگی‌های ویران شده به دنبال دارند.

اخيراً در یک اقدام کوتاه و غیر رسمی برای آماده‌سازی دانش‌آموزان کلاس دوم برای جشن روز پدر، از آن‌ها سوال شد: «کدام خصوصیت پدرتان را دوست دارید؟»

پاسخ‌ها بعضی غم‌انگیز و اغلب منعکس‌کننده‌ی این حقیقت بود که نقش‌های جدید پدری به سرعت به عنوان معیار پذیرفته شده است.

«پدرم باب را دوست دارم، چون آخر هفته‌ها با هم خوش می‌گذرانیم و پدر جدیدم ال را دوست دارم، چون با من بازی می‌کند و هر روز برایم صبحانه درست می‌کند.»

«من پدرم را دوست دارم، اما نمی‌دانم او کجاست. می‌دانم که او یک جایی هست، چون همیشه برای ما پول می‌فرستد اما هرگز او را ندیده‌ام.»

«من پدرم را دوست دارم، چون او من و برادرهایم و مادرم را دوست دارد و ما را بغل می‌کند و می‌بوسد.»

«من پدرم را دوست دارم چون او همیشه آخر هفته‌ها که به دیدن ما می‌آید، برایمان چیزهایی می‌آورد.»



می‌دانم امروز نوشتن کتاب‌هایی در سرزنش والدین در مورد حس رنجش، آزارهای جبران ناپذیر آنان و این‌که آنان علت واقعی بعضی از ناکامی‌های کنونی هستند رایج شده است. این کتاب مطمئناً از آن نوع کتاب‌ها نیست. قصد این کتاب کمک به پدران برای نتیجه‌بخش بودن نقش‌های تغییر یافته‌شان نیست. من تمایل و مهارت چنین کتاب‌هایی را ندارم.

این کتاب متفاوت است. کتابی است در بزرگداشت پدری که با او بزرگ شدم، او را دوست داشتم و بیش‌تر سال‌های عمرم را با او شریک بودم. بزرگداشت پدری که به‌خوبی می‌شناختمش و زندگی‌اش، عشقش و کارهایش مستقیم یا غیر مستقیم درباره‌ی زندگی و زیبایی و عشق به من آموخت.

پاپا هرگز به قله‌ی اورست صعود نکرد یا در کتاب گینس رکورد جهانی نداشت. هرگز آثار کلاسیک را نخواند یا اصل تابلویی اثر براک را ندید. هرگز بیسبال بازی نکرد و به ندرت در بازی باچبال<sup>۱</sup> برنده شد. او فقیر به دنیا آمد و از خود بدهی به جا نگذاشت. اگر او رؤیایی به جز این داشت که مردی خوب، پدری متعهد یا شوهری مهربان باشد، هیچ‌کس هیچ‌گاه چیزی از آن نمی‌دانست. اگر تأسف عمیق، ترس یا تردیدهای فردی او را آزار می‌داد هرگز آن‌ها را بر زبان نمی‌آورد.

من از این امر آگاهم که سال‌های شناختن و دوست داشتن پدرم، او را از انسانی مادی به قدیسی صمیمی تبدیل کرده است و به این نتیجه رسیده‌ام که این تغییر اشکالی ندارد. تصور قدیس از عزیزان از دست رفته، به ما کمک می‌کند جای خالی آنان را پر کنیم و این جدایی را آسان‌تر می‌کند.

اما هنوز چیزهای زیادی وجود دارد که مرگ پدرم آن‌ها را لاینحل گذاشته است. چیزهایی که مرا زجر می‌دهد و دل‌سرد و سردرگم می‌کند. پرسش‌های فراوانی وجود دارد که حس می‌کنم می‌بایست از پدرم می‌پرسیدم و هرگز این کار را نکردم. آیا پرسش‌هایی مناسب وجود داشت؟ آیا من بیش از حد مشغول و نگران سؤال‌های خود بودم؟ آیا فقط به مسائلی توجه کردم که مربوط به خودم بود؟

تا حدی دردناک است که گرچه من برای سال‌های زیادی به پاپا نزدیک بودم و او را بسیار دوست داشتم، ممکن است به جای به یادآوردن مردی فوق‌العاده و پیچیده که به‌راستی بود، تنها خاطراتی را از او به یاد آورم که حافظه‌ام آن‌ها را افزایش و یا تغییر داده است. شاید به‌ترین کاری که می‌توانم، این است که تلاشی بکنم.

سؤالی که این‌جا پیش می‌آید این است که آیا ما هرگز می‌توانیم دیگران را بشناسیم؟ و آیا صرف‌نظر از این‌که ما بسیار به آنان نزدیکیم یا سال‌های زیادی یکدیگر را دوست داشته‌ایم آنان به صورت راز باقی می‌مانند. شاید این بینش و امکاناتی که در اختیار همه‌ی ما قرار می‌گیرد، آخرین هدیه‌ی پدر باشد.

<sup>۱</sup> نوعی بازی شبیه بولینگ روی چمن که ریشه‌ی ایتالیایی داشته و اغلب در زمین خاکی طویل و باریک انجام می‌شود.

## پاپا، شوهر

گمان نمی‌کنم پدر من هم مثل بیشتر مردان درباره‌ی شوهر و پدر بودن خود خیلی فکر کرده باشد. او ازدواج کرد و شد شوهر، بچه‌دار شد و شد پدر. به همین سادگی. وقتی در هشتاد و هشت سالگی درگذشت، گمان نمی‌کنم حتی برای لحظه‌ای حس کرده باشد هر کدام از این نقش‌ها مستلزم از خودگذشتگی بوده است. وقتی اولین کتابم، «عشق» را نوشتم، آن را به والدینم تقدیم کردم و همان‌طور که در آن کتاب نوشته بودم، آنان هرگز عشق را به من نیاموختند، بلکه آن را نشانم دادند. و توضیح دادم (گرچه در آن زمان آگاه نبودم) که آنان الگوی من برای فهم پویایی هر روزه‌ی عشق بودند.

در ظاهر امر، شوهری مستبدتر از پاپا برای من متصور نبود. او هرگز چیزی را درخواست نمی‌کرد. برای ابراز احساس خود روشی غیرعادی داشت. بیشتر با چشمانش سخن می‌گفت تا با کلمات. با نگاهش به مادر برای یک غذای خوب تبریک می‌گفت. به ما هشدار می‌داد که بدجوری از ما ناامید شده است و در لحظاتی خاص نگاه او به ما می‌گفت از این که پدر ماست چقدر به خود می‌بالد.

من لحظات ناخوش‌آیند مشاجرات تند زیادی را (گرچه مطمئناً رخ داده‌اند) بین والدینم به یاد نمی‌آورم. در این مواقع پدر معمولاً خشمگین می‌شد، تهدید می‌کرد، روی میز مشت می‌کوبید، چهره‌اش برافروخته می‌شد و لبخند تمسخری روی لبانش نقش می‌بست. شگفت‌آور بود که او از آدمی مهربان و سربه‌راه، به مردی به شدت عصبانی و بی‌رحم تبدیل می‌شد. در آن هنگام مادر تلاش می‌کرد منطقی باشد و از خودش با دلیل و منطق دفاع کند.

وقتی پاپا چپ می‌افتاد، اصلاً منطق سرش نمی‌شد. در نهایت مادر به گریه متوسل می‌شد که همیشه کارساز بود. برای پدر مقاومت در مقابل اشک‌های مادر غیرممکن بود. آن چشمان لطیف و شفاف از اشک پر می‌شد و مشاجره خاتمه می‌یافت.

ماما و پاپا هیچ‌گاه خشم و دعوایشان را از فرزندانشان پنهان نمی‌کردند. اختلافاتشان صرف‌نظر از ناخوش‌آیندی آن برای طرفین، بدون تلخی و کینه‌توزی فوراً حل می‌شد و ظاهراً به همان سرعتی که رخ می‌داد، خاتمه می‌یافت و خشم و اختلافات باقی‌مانده خیلی زود به نمایشی از عشق و محبت تبدیل می‌شد.

تمام این‌ها از کودکی به من آموخت که پدر و مادر نیز انسانند. هیچ‌کدام کامل نیست و حتی کسانی که به یکدیگر عشق می‌ورزند نیز با هم مشاجره می‌کنند. مطمئنم آموختن این مطلب در کودکی مرا از دلواپسی‌های آینده نجات داد.

ماما از پاپا خونسردتر بود. پدر در زندگی روزانه خیلی منظم بود. او ظاهری بسیار تمیز و آراسته داشت. همیشه لباس‌های کثیفش را در سبد لباس چرک می‌انداخت. کت‌هایش را در کمد آویزان می‌کرد و همه‌چیز را سر جایش می‌گذاشت. از اسراف بدش می‌آمد و پافشاری می‌کرد. وقتی از اتاق بیرون می‌آیم، چراغ‌ها را خاموش کنیم یا در را ببندیم تا گرمای اتاق خارج نشود. نسبت به بستن در یخچال وسواس به‌خصوصی داشت و به ما هشدار می‌داد تمام روز به سختی کار نمی‌کند تا از شرکت برق حمایت کند. شکستن هر کدام از این قوانین، توهینی جدی محسوب می‌شد که به ندرت دو بار اتفاق می‌افتاد.

اما پاپا اکثر اوقات برخوردی آرام داشت و هرگز از آشکار کردن آسیب‌پذیری خود نمی‌ترسید. ما اغلب گریه‌ی او را می‌دیدیم. یک بار چنین موقعیتی قابل توجهی مثل بیشتر خاطرات آشکار من سر میز شام، جایی که مشکلاتمان را با هم در میان می‌گذاشتیم و در موردشان بحث و اغلب آن‌ها را حل می‌کردیم، اتفاق افتاد. پاپا به ما اطلاع داد که شریک کاری و دوستش با تمام پول‌ها فرار کرده و او را ورشکست نموده است! او از سر ناامیدی و این که به او خیانت شده است، گریه کرد. تا وقتی او اشک‌هایش را پاک کرد، همه‌ی ما ساکت بودیم. چند لحظه در سکوت به ما نگاه کرد و پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

مشکل پدر درست مثل اشک‌هایش متعلق به همه‌ی ما بود. گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت به اندازه‌ی آن لحظه پدرم را دوست داشتم. به‌هرحال با آن‌چه گفته شد، ما یک خانواده بودیم و پاپا توی دردسر افتاده بود. او که یک آدم بزرگ بود. مشکل خودش را با من که یک بچه بودم در میان گذاشت و پذیرای احساسات من و کمک من بود. پرسید: «باید چه کنیم؟»

البته ماما اولین کسی بود که به نجاتش آمد. پاسخ همیشگی او در چنین مواردی این بود: «فکرش را نکن، دنیا که آخر نشده.» او به پدر صمیمانه اطمینان داد که ما باغی پر از خوراکی داریم. همگی زنده و سالمیم و خداوند راهی جلوی پایمان می‌گذارد. و به ما یادآوری کرد که وقتی خدا پشتیبان ما باشد هرگز شکست نخواهیم خورد.

راه‌حل‌های او ساده بود. ماما تخم‌مرغ می‌فروشد، و مثل همیشه لباس‌های مردم را در خانه می‌شوید. برادر و خواهر بزرگ‌ترم برای مدتی مدرسه را ترک می‌کنند و سر کار می‌روند. خواهر دیگرم در خانه کمک می‌کند، من به در خانه‌ها روزنامه می‌برم. روزنامه‌ی ساتردی‌ایونینگ‌پست همیشه به فروشنده نیاز داشت.

همه موافق بودیم که تنها وظیفه‌ی پدر نیست که برای افراد خانواده غذا و لباس تهیه کند و همه‌ی ما مسؤولیم. اشک‌های او بار دیگر مرا متقاعد ساخت که او با پدران دیگر متفاوت است و خوشحال بودم که چنین بود.

پدر دوست داشت مادر را خوشحال کند. یکی از راه‌های مطمئن این کار، بردن ماما به خارج از شهر بود. ماما به‌خصوص دوست داشت به لانگ‌بیچ، حدود سی مایل دورتر از خانه در شرق لوس‌آنجلس برود. در آن زمان که بزرگ‌راهی وجود نداشت، این کار کوچکی نبود. اما سفرهای ماما برای پاپا پروژه‌های بزرگ بود. ماما به سفر نمی‌رفت، مگر این که آن را در آسایش انجام دهد. تصور ماما از سفر درجه‌ی یک، کاملاً با نظر دیگران متفاوت بود.

پاپا از چند روز قبل به تدارک سفر می‌پرداخت؛ صندلی‌های کنار دریا، چتر و پایه‌ی آن، پرده‌های حفاظ یک‌جور، کباب‌پز، اجاق ترابانتین، ظروف و قابلمه‌ها، وسایل آشپزی، لباس شنا برای تمام افراد خانواده (و دوستان) را جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌کرد. می‌دانستیم که برای سفر تفریحی ماما، مسائل اقتصادی را نباید در نظر گرفت. معمولاً در کنار ساحل چهار پنج وعده غذا می‌پختیم. در آن زمان ما اتومبیلی دودره داشتیم و هفت هشت نفر بودیم، با تمام وسایل برای راحتی و آسایش ماما. آماده کردن وسایل سفر کار ساده‌ای نبود. وقتی به راه می‌افتادیم، حتی یک اینچ مربع ماشین بدون استفاده نمی‌ماند. اما پاپا برای خوشحال کردن رزینای خود، راه درازی می‌رفت. ما اول شب شروع می‌کردیم تا روی ماسه‌ها جایی مناسب پیدا کنیم (یعنی جایی که ماما انتخاب می‌کرد). همیشه اولین کسانی بودیم که وارد محل می‌شدیم و آخرین کسانی که محل را ترک می‌کردند، نیز ما بودیم. به نظر می‌آمد ماشین ما از ده آمده تا شهر. ماما می‌گفت: مردم عجیبند، درست وقتی هنگام غروب ساحل بسیار زیبا می‌شود، ساحل را ترک می‌کنند و آن‌جا را برای کاکائو<sup>۱</sup>ها می‌گذارند. و البته مثل همیشه حق با او بود.

بار زدن و خالی کردن ماشین برای همه، به جز ماما تلخ بود. او کنار می‌نشست و مثل یک سرکارگر به کارها نظارت می‌کرد - چتر این‌جا، صندلی‌ها آن‌جا، وسایل آشپزی در جهت باد، غذاها در سایه، ظرف یخ زیر چتر! ظاهراً ساعت‌ها طول می‌کشید تا هر چیزی در جای خود قرار بگیرد و اجازه داشته باشیم لباس‌های شنايمان را بپوشیم و به آب بزنیم. تا آن وقت، صبرمان لبریز می‌شد.

به محض این که می‌نشستیم، وقت این بود که پاپا اجاق بزند و ناهار مفصلی را که ماما با دقت تهیه دیده بود آماده کند. حالا ساحل پر از بدن‌های براقی بود که در زیر نور سوزان خورشید تابستان کباب

<sup>۱</sup> مرغان دریایی

می شدند. کسانی که به ما نزدیک بودند، از دیدن کارهای پر سروصدا و نامنظم ما در کنار دریا تعجب می کردند. با نمایشی که ما به راه می انداختیم، مطمئناً تا مدت ها حرف برای گفتن داشتند.

وقتی ناهار تمام می شد، ماما دامنش را بالا می زد و پاهایش را در آب خنک می شست. حالا وقت چرت زدن در زیر سایه ی چتر پشت پرده بود. ماما اصرار داشت قبل از چرت زدن لباس های خیس شنا را از تنمان در آوریم. او طنابی کوتاه بسته بود که لباس ها را با نسیم دریا خشک کنیم. سپس پهلوی ما به پهلوی یکدیگر به خواب می رفتیم.

در حقیقت این چرت استراحت بین غذا بود. ما همگی می دانستیم ضیافتی دیگر در پیش است. گرچه پاپا غرولند می کرد که با یک زن دیوانه ازدواج کرده و این آخرین باری است که به کنار دریا می آید، پنهانی از تمام آن کارها لذت می برد. همان طور که روز سپری می شد و او مشاهده می کرد زحماتش چه شور و نشاطی آفریده است، به دیوانه بازی ها ملحق می شد و از آن لذت می برد.

وقتی شام تمام می شد، ما معمولاً آخرین کسانی بودیم که از آن جا می رفتیم. و این اقدامی برعکس دیگران بود. چون شکم های ما از هر خوراکی ای که داخل ماشین بود پر شده بود. وقتی دوباره وسایل را می بستیم و برای بازگشت بار ماشین می زدیم، جایمان داخل ماشین تنگ تر می شد. سفر طولانی ما به خانه با دیداری کوتاه از تفریح گاه ساحلی - نگاه کردن به چراغ ها، گوش دادن به صدای دوچرخه ها و خنده و فریاد مردمی که داخل ماشین های برقی در خانه ی شادی با یکدیگر تصادف می کردند - ادامه می یافت. ما به ندرت اجازه داشتیم سواری کنیم، چون پاپا هزار راه به تر برای پول خرج کردن بلد بود. اما نگاه کردن به آن ها از بیرون هم کیفی داشت.

خورشید غروب می کرد و غروب خنک برای رفتن به خانه عالی بود. گرچه همه ی ما خسته و تشنه ی خواب بودیم، بخش بعدی سفر ما آواز خواندن بود. شاید نه چندان خوب، ولی با شور و شوق می خواندیم. تمام آوازهایی را که در فهرست آهنگ های پرفروش بود، هم صدا می خواندیم. کیفیت بد آواز خود را با صدای بلند جبران می کردیم.

سفر طولانی به نظر نمی آمد. برادرم همیشه روی چرخ ها می نشست. یکی در دامن ماما و دیگری در آغوش پاپا بود. بقیه مثل جوجه هایی که برای فروش به فروشگاه می آورند به هم فشرده می شدیم. وقتی پس از سفر تفریحی ماما به خانه برمی گشتیم، راحت به خواب می رفتیم.

سفرهای ما به سن دیه گو ماجراجویانه تر بود. قبل از سپیده دم، پس از سه چهار ساعت سواری، پیاده می شدیم. البته جاده های آن زمان فرق داشت و مانع وحشتناکی سر راهمان بود - شیب وحشتناک توری پابینز حدود چهل مایلی شمال سن دیه گو که تقریباً همیشه باعث می شد توقف طاقت فرسایی داشته باشیم.

مثل همیشه برای شوی<sup>۱</sup> وفادارمان که بیش از ظرفیت بار زده بودیم، نگران بودیم. زیر لب دعا می‌کردیم که موتور ماشین بتواند ما را از تپه بالا ببرد. رادیاتور جوش می‌آورد و به طور تهدیدآمیزی از موتور دود بلند می‌شد. برادرم از جاده بیرون می‌رفت، آه می‌کشید و با تأسف می‌گفت: «خوب، این هم از این سفر!»

این خبر باعث تأسف هر کس دیگری می‌شد جز ما. پاپا که می‌دانست به مقصد نمی‌رسیم، وسایل ناهار را از ماشین بیرون می‌آورد. اگر نتوانسته بودیم در سواحل پارک بالبائوی سن‌دیه‌گو غذا بخوریم، حداقل در ساحل مارپیچ توری‌پاینز ناهار می‌خوردیم. پاپا می‌گفت: «فکرش را نکنید. راه درازی تا خانه نمانده.»

پاپا دوست داشت غروب‌ها با ماما قدم بزند. در این قدم‌زدن‌ها راز بزرگی بود و با وجود این که ما التماس می‌کردیم همراهشان برویم، همیشه می‌گفتند: «بچه‌ها اجازه ندارند.» ما کنجکاو بودیم بدانیم کجا می‌روند، چه می‌کنند و کی برمی‌گردند. نمی‌توانستیم تصور کنیم که مقصدی ندارند. پس از این همه سال چه چیزی دارند به هم بگویند؟ ما آن‌جا می‌ماندیم تا ظرف‌ها را بشوییم، میز آشپزخانه را تمیز کنیم، زباله‌ها را بیرون بریزیم و منتظر بازگشت آنان باشیم. پیاده‌روی مرموز کم‌تر از یک ساعت نبود.

ماما همیشه از داشتن چنین شوهری احساس غرور می‌کرد. خوب می‌بایست هم چنین می‌بود. پدر باهوش، جذاب، حساس، صمیمی و دقیق بود. در خلال تمام سال‌هایی که آن دو را با هم می‌دیدیم، به یاد نمی‌آورم ماما به تمام رخ پاپا نگاه کرده باشد. در حقیقت به ما گفته بودند او واقعاً تا قبل از شب عروسی درست به صورت پاپا نگاه نکرده بود. جشن عروسی آنان بسیار مرتب و مفصل بود. ماما خیلی خجالتی بود. او هرگز در مقابل پاپا بر خجالتش غلبه نکرد. با وجود این مطمئنم او تا زمانی که پس از شصت و یک سال زندگی مشترک از دنیا رفت، فرصت زیادی برای نگاه دزدکی به پاپا و تحسین او داشت.

شاید پاپا شوهر کاملی نبود، اما به نظر من فردی نزدیک به آن بود، و از یک چیز اطمینان دارم. ماما هرگز چیز بیشتری نمی‌خواست.

<sup>۱</sup> منظور شورلت است.

### پاپا، تحصیل کرده

پاپا به طور رسمی درس نخوانده بود، ولی از دانش طبیعی برخوردار بود. وقتی در اواخر قرن، در دهکده‌ی روستایی کوچکی در شمال ایتالیا بزرگ می‌شد، آموزش و پرورش مخصوص ثروتمندان بود و او پسر کشاورزی بسیار فقیر. او همیشه به ما می‌گفت که به یاد نمی‌آورد در زندگی خود حتی یک روز بی‌کار بوده باشد. بی‌کاری هرگز در زندگی او مفهومی نداشت. در حقیقت نمی‌فهمید چطور می‌شود کاری نکرد.

وقتی کلاس پنجم بود، به سبب اعتراض معلم و کشیش دهکده که هر دو او را جوانی با استعداد برای تحصیلات منظم رسمی می‌دیدند، از مدرسه اخراج شد. پاپا برای کار به کارخانه‌ای در دهکده‌ی مجاور رفت و چند سال بعد در همان دهکده با ماما آشنا شد.

دنیا مدرسه‌ی پدر شد. او به همه چیز علاقه‌مند بود. هر کتاب، مجله و روزنامه‌ای را که به دستش می‌رسید، می‌خواند. دوست داشت به جمع مردم بپیوندد، به صحبت ریش‌سفیدهای شهر گوش بدهد و درباره‌ی دنیای آن سوی این ناحیه‌ی جزیره‌ای کوچک که از نسل‌ها پیش خانه‌ی خانواده‌ی بوسکالیا بود گوش دهد.

توجه فراوان پاپا به یادگیری و احساس شگفتی او در مورد دنیای خارج از دریا گذشت و بعدها به خانواده اش منتقل شد. او مصمم بود تا جایی که بتواند نگذارد هیچ‌کدام از فرزندانش از آموزش محروم شوند.

به نظر پاپا بزرگ‌ترین گناه ما این بود که شب بخوابیم، در حالی که آن روز چیزی نیاموخته باشیم. این عقیده آن قدر بازگو شده بود که همه‌ی ما را تحت تأثیر قرار داده بود. او یادآوری می‌کرد: چیزهای زیادی برای آموختن وجود دارد، اگرچه ما بی‌شعور به دنیا آمده‌ایم، فقط احمق‌ها احمق می‌میرند. برای اطمینان از این که هیچ‌کدام از فرزندانش در دام غرور گرفتار نشود، پافشاری می‌کرد که هر روز چیز تازه‌ای یاد بگیریم. به نظر او هیچ دانسته‌ای آن قدر کم‌اهمیت نبود و یادگیری هر چیز کوچکی از ما انسان به‌تری می‌ساخت و ما را در برابر کسالت و رکود بیمه می‌کرد.

به همین دلیل پاپا (در خانه) رسمی ایجاد کرده بود. از آن جا که موقع شام همه‌ی افراد خانواده به جز کسانی که در اثر مالاریا جان باخته بودند، دور هم جمع می‌شدند، زمانی مناسب بود برای گردهم‌آیی و

تبادل نظر درباره‌ی چیزهایی که آن روز یاد گرفته بودیم. البته ما بچه‌ها معتقد بودیم این کار دیوانگی محض است. بدون شک وقتی ما این کارهای او را با پدر بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردیم، پاپا عجیب و غریب به نظر می‌آمد.

هرگز به ذهن ما خطور نمی‌کرد که خواسته‌ی پاپا را رد کنیم. به همین دلیل وقتی با برادر و خواهرهایم به حمام می‌رفتیم تا برای شام نظافت کنیم، همیشه از خود یک سوال می‌کردیم: «امروز چه چیزی یاد گرفته‌ایم.» و اگر پاسخ ما «هیچ چیز» بود، جرأت نمی‌کردیم پیش از این که اطلاعاتی از دایرة‌المعارف بسیار سودمند خود پیدا کنیم، سر میز بنشینیم؛ اطلاعاتی مثل جمعیت نیپال و... از این قبیل.

و حالا ما کاملاً تمیز و مجهز به اطلاعات آن روز، برای شام آماده بودیم. هنوز هم میز را که انباشته از کوهی از غذا بود به یاد می‌آورم. کپه‌ی ماکارونی آن قدر بزرگ بود که من که یک پسر بچه بودم، اغلب نمی‌توانستم خواهرم را روبه‌روی خود بینم. (بوی خوش غذا چنان بود که پس از گذشت نیم قرن حتی در خیال باعث می‌شود آب دهانم راه بیفتد.)

هنگام شام، وقت پر سروصدای تلق‌وتلوق ظروف و فعالیت و تفریح پایان‌ناپذیر و مرور فعالیت‌های روزانه بود. چون ماما انگلیسی صحبت نمی‌کرد، بحث و گفت‌وگوی داغ ما به زبان محلی (پیدمونتی) انجام می‌گرفت. حوادثی که بیان می‌کردیم، هرچند جزئی بود، سرسری گرفته نمی‌شد. ماما و پاپا همیشه به دقت گوش می‌دادند و همیشه در موقع مقتضی با آمادگی کامل اظهار نظر می‌کردند.

«زرنگ شده‌ای.»

«ای ابله! چطور می‌توانی این قدر خرفت باشی؟»

«حقت است!»

«هیچ کس کامل نیست.»

«کله‌شوق، تو باید بیش‌تر از این‌ها بدانی. مگر ما به تو چیزی یاد نداده‌ایم؟»

«اوه، خوب است...»

یک گفت‌وگو تمام می‌شد و بلافاصله گفت‌وگویی دیگر آغاز می‌شد. در سر میز شام ما سکوت وجود نداشت.

و لحظه‌ی بزرگ و هول‌ناک نهایی فرا می‌رسید. زمانی که ما می‌بایست در مورد چیزهایی صحبت می‌کردیم که آموخته بودیم، هنوز مثل صحنه‌های فیلمی زنده و روشن جلوی من ظاهر می‌شود.



پاپا در بالای میز شام صندلی‌اش را کمی عقب می‌کشید، حرکتی که نشان می‌داد خوردن به پایان رسیده و کار تازه‌ای باید انجام شود. یک گیللاس کوچک شراب قرمز می‌ریخت، یک سیگار نازک قوی ایتالیایی روشن می‌کرد، پکی عمیق می‌زد، دود آن را بیرون می‌داد، و تصمیم می‌گرفت کدام‌یک از ما باید صحبت کنیم.

به همین دلیل وقتی به پاپا خیره می‌شدیم و منتظر بودیم چیزی بگویید، کمی ناراحت و آشفته می‌شدیم. او اغلب دلیل این کار را چنین تشریح می‌کرد که اگر برای نگاه کردن به ما وقت صرف نمی‌کرد، ما به زودی بزرگ می‌شدیم و او این فرصت را از دست می‌داد. بنابراین یکی پس از دیگری به یک‌یک ما خیره می‌شد. سرانجام توجهش به یکی جلب می‌شد.

«فلیس، بگو امروز چه چیزی یاد گرفتی؟»

«من یاد گرفتم که جمعیت نیال...»

سکوت.

این کار مرا متعجب می‌کرد و به این فکر وا می‌داشت که پاپا کمی احمق است. هر آن‌چه را می‌گفتم ناچیز نمی‌شمرد. ابتدا طوری درباره‌ی آن فکر می‌کرد که انگار نجات دنیا به آن بستگی دارد.

«جمعیت نیال، اوم، خوب...»

سپس به ماما در آن طرف میز نگاه می‌کرد که با حالتی کلیشه‌ای میوه‌ی مورد علاقه‌اش را در ته‌مانده‌ی شراب می‌زد و می‌پرسید: «ماما جوابش را می‌دانی؟»

پاسخ‌های ماما همیشه حیرت‌آور بود و ظاهراً از جهتی از ابهت جو می‌کاست.

«نیال، نیال؟ نه تنها جمعیت نیال را نمی‌دانم، حتی نمی‌دانم در کجای این دنیای بزرگ واقع شده.»

البته بدین ترتیب کار را به پاپا واگذار می‌کرد.

پاپا می‌گفت: «فلیس نقشه را بیاور تا به ماما نشان بدهیم نیال کجاست.»

و جست‌وجو آغاز می‌شد. تمام افراد خانواده به دنبال نیال می‌گشتند و این تجربه درباره‌ی هر کدام از افراد خانواده تکرار می‌شد. در خانه‌ی ما هیچ شامی بدون دانستن اطلاعاتی این‌چنینی پایان نمی‌یافت.

ما که بچه بودیم، به این شگفتی‌های آموزنده و حتی این که چقدر پیشرفت می‌کردیم، اهمیتی نمی‌دادیم. اما نمی‌توانستیم بی‌توجهی کنیم. بی‌صبرانه منتظر تمام شدن شام بودیم تا به دوستان نادان‌تر از خود در بازی جنجالی راگی بی‌یوندم.

در یک بازنگری پس از سال‌ها مطالعه درباره‌ی روش‌های یادگیری مردم، من بر این باورم که پاپا با تأکید بر یادگیری مداوم، چه روش پویای آموزشی‌ای را به ما ارزانی می‌داشت و ما بدون آگاهی از این موضوع بزرگ می‌شدیم و از تجارب و آموخته‌های یکدیگر بهره می‌بردیم. پاپا بی آن که بداند، تحصیلات را در واقعی‌ترین مفهوم آن به ما نشان می‌داد.

با نگاه کردن به ما، گوش سپردن و شنیدن حرف‌های ما، و تصدیق عقایدمان، احساس وقار را به ما ارزانی می‌داشت. او بی‌گمان به‌ترین معلم ما بود.

من در سال‌های اولیه‌ی دانشکده تصمیم به تدریس گرفتم. در طی دوره‌ی آموزش، با معروف‌ترین مربیان کشور تحقیق کردم. وقتی بالأخره سر از مدرسه‌ی عالی درآوردم و از نظریه‌ها و زبان‌های خاص گروه‌ها و روش‌های فراوانی که آموختم، در کمال تعجب دریافتم مدرسان چیره‌دست چیزهایی را می‌گویند که پاپا از آغاز می‌دانست. او می‌دانست که هیچ‌چیز شگفت‌تر از ظرافت یادگیری انسان‌ها نیست. و هیچ اطلاعاتی، ولو اندک و ناچیز، آن قدرها بی‌اهمیت نیست که توانایی ایجاد تغییر را در ما برای به‌تر شدن نداشته باشد.

او می‌گفت: «عمر ما محدود است، اما مقدار آموخته‌هایمان نامحدود. آن‌چه می‌آموزیم آن چیزی است که هستیم. هیچ‌کس نباید از آموختن سر باز زند.»

پاپا معلمی موفق بود. روش او در تمام زندگی من مؤثر و کارآمد بود. وقتی پس از یک روز کار پرمخاطره، خسته به خانه بر می‌گشتم، پیش از آن که سرم را روی بالش بگذارم، صدای پاپا آشکارا در اتاقم می‌پیچید که می‌پرسید: «فلیس، امروز چه چیزی یاد گرفتی؟»

به یاد نمی‌آورم هیچ روزی چیز تازه‌ای یاد نگرفته باشم. و چون بیش‌تر ما در دنیایی آشنا زندگی می‌کنیم و بیش از حد دل نگران در دسرهای ناشناخته‌ها هستیم، در کمال شگفتی این کار اغلب تکرار می‌شد. من از تخت‌خواب بیرون می‌آمدم و به دقت کتاب‌ها را برای پیدا کردن یک مطلب جدید نگاه می‌کردم. پس از این کار پاپا و من می‌توانستیم به آرامی و با اطمینان از این‌که روزمان بیهوده تلف نشده است، استراحت کنیم. با وجود این، کسی نمی‌تواند بگوید دانستن جمعیت نپال مطلب خیلی مهمی است.

### پاپا، بشر دوست

پاپا همیشه مردم را از مرد و زن گرفته تا بچه‌ها و حتی حیوانات، جذب خود می‌کرد. به تنها چیزی که توجه نداشت پول بود. از جمله افرادی بود که علی‌رغم هوش و بلندپروازی‌اش، تمام عمر را بدون دستیابی به موفقیت مالی کار کرد. کار کردن را از کودکی آغاز کرد و به استثنای چند روز تعطیلی تا اواخر دهه‌ی شصت زندگی‌اش، دست از کار نکشید.

او در کارخانه‌های پرسروصدا، آشپزخانه‌های کثیف، هتل‌ها و رستوران‌های شلوغ کار کرد. گرچه پاپا همیشه کارمندی باارزش بود، همیشه در زمان تشویق به او بی‌توجهی می‌شد. دو بار برای خودش کار کرد که موفقیت‌آمیز بود، ولی هر دو بار شرکایی که به آنان اعتماد کرده بود، کار را از دست او در آوردند یا با پول‌ها فرار کردند و او را با خروارها قرض تنها گذاشتند.

پاپا همیشه بسیار سخاوتمند بود. به طور معمول از مردم می‌شنیدم که درباره‌ی او می‌گفتند: او خیلی خوب است. آدم جسوری نیست، بسیار بردبار است و در آمریکا آدم‌های بردبار جز مستی خاک صاحب چیز دیگری نمی‌شوند.

اوقات سختی را از دوران بچگی‌ام به یاد می‌آورم که از خود می‌پرسیدیم آیا غذای کافی داریم یا می‌توانیم صورتحساب‌های ماهیانه را بپردازیم؟ اما هرگز به یاد نمی‌آورم که گرسنه مانده باشیم یا پاپا آدم ناموفقی باشد. بخشیدن، روش زندگی پاپا بود. او بخشیدن را دوست داشت، ظاهراً مانند بیشتر مردم به آن چه داشت دل بسته نبود. در واقع دوستانش می‌بایست مراقب می‌بودند تا نیاز خود را به آن چه متعلق به او بود ابراز نکنند.

پاپا اهمیت پول را درک نمی‌کرد. هرگز نمی‌دانست با آن چه کند. به‌خصوص این‌که چه‌طور از پول به‌عنوان وسیله‌ای برای پول‌سازی بیشتر استفاده کند. به نظر او، بزرگ‌ترین موهبت این بود که کاری با پول نداشته باشد. او از خودش می‌بخشید، عشق و وقتش را. همیشه با گوش شنوا، آغوش گرم، دیدار به‌موقع و گیلاسی شراب خانگی و هرآن‌چه محصول فراوان باغش بود، از میوه گرفته تا گل و سبزی‌های مختلف از جمله کدوی سبز، آماده‌ی پذیرایی از سایرین بود.

هرکس دستی در باغبانی داشته باشد، می‌داند که گیاهی مفیدتر از کدو سبز وجود ندارد. این گیاه به مراقبت کمی نیاز دارد، زیباست و حتی شکوفه‌ای خوراکی تولید می‌کند که اگر در کره سرخ شود، غذایی اشرافی می‌شود. به‌علاوه، همیشه بارور است.

پاپا کدوسبزه‌ها را زود برداشت می‌کرد. به نظر او، کدوهای نازک و شکننده خوش‌طعم‌تر بود. هرچه بیش‌تر آن‌ها را برداشت می‌کرد، بر تعدادشان افزوده می‌شد و پاپا سپاس‌گزار از فراوانی محصول، به اندازه‌ی تغذیه‌ی ملتی کوچک، کدو سبز جمع می‌کرد، آن‌ها را تمیز می‌کرد، از نظر اندازه دسته‌بندی می‌کرد و برای گشت خود آماده می‌شد.

تُردترین محصول را هدیه می‌داد. آن‌هایی که زیر بوته‌ها پنهان مانده بود و رشد غول‌آسایی داشت، برای خودمان بود. ولی ما ناراحت نمی‌شدیم. در تمام آن سال‌ها، ماما یاد گرفته بود با این محصول فراوان چه کند. راه‌های بسیاری برای پختن آن وجود داشت. آن‌ها را سرخ می‌کرد، بخارپز می‌کرد، می‌کوبید و پوست می‌کند. وقتی دیگر حالمان از کدو سبز به هم می‌خورد، ماما آن‌ها را در قابلمه می‌ریخت، با میوه و میوه‌های مغزدار مخلوط می‌کرد، با تخم مرغ و سیر سرخ می‌کرد، و <sup>۱</sup> *antipasta julienne* درست می‌کرد. یا آن‌ها را در قابلمه مینسترونی<sup>۲</sup> می‌ریخت. هیچ‌چیز در خانه‌ی ما به هدر نمی‌رفت. اما مبارزه‌ی بزرگ بر سر کدو سبزی بود که ماما همیشه برای آن آماده بود.

پاپا برای هدیه دادن کدوسبزه‌ها، گردشی دائمی داشت. سبزی باارزش را بر اساس نیاز همسایه‌ها، تعداد خانوار، و سلیقه‌ی غذایی آن‌ها تقسیم‌بندی می‌کرد: شش تا برای این خانواده، پنج تا برای آن، نه تا برای این یکی. تا این که به تمام همسایه‌ها می‌داد.

گرچه پاپا دوست داشت نتیجه‌ی زحماتش را با دیگران قسمت کند، همیشه از این کار او قدردانی نمی‌شد. به‌خصوص این امر در مورد بچه‌های همسایه که از سبزیجات نفرت داشتند و به نظرشان کدوسبز بدمزه‌ترین آن‌ها بود، صحت داشت. وقتی پدرم که در پشت هدیه‌ی خود پنهان شده بود، به نوبت به در هر خانه می‌رفت، بچه‌ها مرا محاصره و به شدت تهدید می‌کردند که پدرم از دادن «این چیزهای سبز مزخرف» به والدینشان خودداری کند.

اطمینان می‌دادند اگر سخاوت پدرم را مهار نکنم، پشیمان خواهم شد. می‌دانستم که این تهدیدی توخالی نیست. تونی، چستر و تدی دو برابر من بودند. هرگز تا این اندازه بین سخاوت پاپا و خشم بچه‌ها گرفتار نمی‌شدم و احساس ضعف نمی‌کردم.

<sup>۱</sup> نوعی غذای دریایی که به عنوان پیش‌غذا استفاده می‌شود.

<sup>۲</sup> نوعی سوپ شامل گوشت، سبزی و خمیر

التماس کردم: «پاپا خواهش می‌کنم به همسایه کدو سبز نده.»

- «چرا؟»

سعی می‌کردم توضیح بدهم: «چون از آن نفرت دارند.»

حرفم را نپذیرفت: «خل شده‌ای؟ هیچ‌کس از کدو سبز نفرت ندارد.»

بخشش پاپا به کدوسبز محدود نبود. با همه‌ی فقرای شهر رفتاری ملایم داشت. وقتی چند سکه‌ی بارزش در یک کلاه می‌انداخت، می‌گفت: «می‌دانی، ممکن بود من جای او باشم.»

او همیشه برای پستیچی یا مأمور برق نوشیدنی خنک داشت: «او تمام روز را در زیر آفتاب داغ بیرون است، کارش سخت است.»

آماده بود تا با دسته‌گلی به عیادت خانم زی که بیمار و بستری بود برود: «او خیلی تنه‌است و به چیزهای زیبا در اطرافش نیاز دارد. شاید یک روز من بیمار شوم و او از من عیادت کند.»

در بهت و وحشت و سراسیمگی ما، بطری شرابی برای معلم آماده می‌کرد: «وقتی آن‌همه کاغذ را می‌خواند، این کمکش می‌کند.»

و راویولی برای مسؤول کتابخانه: «او تمام این کتاب‌ها را رایگان به ما می‌دهد. پس می‌تواند کمی راویولی بگیرد. به دردش می‌خورد. او خیلی لاغر است.»

باید بپذیرم که در گذشته بخشش پاپا برای من سرچشمه‌ی ناراحتی بسیار بود. هیچ پدر دیگری برای دادن کدوسبز از این خانه به آن خانه نمی‌رفت یا به معلم شراب نمی‌داد. چرا پدر من نباید مثل پدرهای دیگر باشد و این قدر دیده نشود؟ چرا باید این قدر در معرض دید همسایه‌ها باشد؟

اما همان‌طور که بالغ می‌شدم متوجه پدیده‌ای بسیار جالب شدم. تنها نامه‌های پدر دست‌به‌دست می‌گشت. همه، از مأمور جمع‌آوری زباله تا قصاب محله، تنها با پاپا سلام‌علیک گرم می‌کردند. تنها پاپا حق انتخاب کتاب‌های جدید ایتالیایی را در کتابخانه داشت. گمان نمی‌کنم هیچ‌وقت حرف بدی درباره‌ی او شنیده باشم. و سرانجام این که حرف‌هایی درباره‌ی بردباری و مهربانی بسیار او بیشتر از جنبه‌ی احترام تا انتقاد شنیده می‌شد.

بشردوستی را اغلب با پول یا ثروت یکی می‌دانند. با وجود این، در فرهنگ واژه‌ها درباره‌ی این کلمه چنین توضیح داده شده است: «کسی که نسبت به همه حسن نیت نشان می‌دهد و رفتار و کوشش‌های او در جهت کمک به رفاه بشریت است.» این کلمه از ریشه‌ی لاتین به معنی «عشق به نوع بشر» گرفته شده است. اگر چنین باشد، پس مطمئناً گرچه پاپا فقیرترین بود، بزرگ‌ترین بشردوست دنیا بود.

### پاپا، فیلسوف

متفاوت بودن آسان نیست، به خصوص برای کودکان. فرآیند رشد به قدر کافی برای انسان مشکل‌آفرین است. اما وقتی متوجه می‌شویم روش زندگی ما با ضوابط اجتماعی هم‌خوانی ندارد، این مشکلات دوچندان می‌شود.

خانواده‌ی من بی‌شک متفاوت از دیگران بود. والدین من کمی انگلیسی بلد بودند که البته با لهجه‌ی غلیظ ایتالیایی صحبت می‌کردند. روش زندگی ما آشکارا با دیگران تفاوت داشت - روش زندگی مردم کنار دریای مدیترانه که به زندگی مردم سواحل آمریکا تغییر شکل یافته بود. غذاهای عجیب می‌خوردیم، هنگام صحبت سرزنده‌تر و شاداب‌تر بودیم، صدایمان کمی بلندتر و حرکات سر و دستمان بیش‌تر بود. دنیایی که ما در آن زندگی می‌کردیم، قطعاً بیگانه به نظر می‌رسید.

در آن هنگام پاپا و ماما که من بی‌تردید دوستشان داشتم، ناگهان مایه‌ی دردسر شدند. چرا آنان نمی‌توانستند مانند والدین دیگر باشند؟ چرا نمی‌توانستند بدون آن لهجه‌ی آشکار صحبت کنند؟ چرا ما برای صبحانه به جای نان ساندویچی و شیر قهوه، کورن‌فلکس<sup>۱</sup> نمی‌خوردیم؟ چرا من برای ناهار به جای کالاماری<sup>۲</sup>، ساندویچ کره‌ی بادام زمینی و ژله به مدرسه نمی‌بردم؟ (مرده شورش را ببرد.) بچه‌های دیگر می‌گفتند: «بوسکالیا لنگ اختاپوس می‌خورد.» ظاهراً هیچ راهی برای فرار از ننگی که از ایتالیایی و پسر تولیو و رزا بودن در خود حس می‌کردم وجود نداشت. بوسکالیا! حتی نامم باعث گرفتاری بود.

آن روزها معمول بود که به ایتالیایی‌ها لقب دیگو<sup>۳</sup> و وپ<sup>۴</sup> بدهند. (حال و روز این یکی را باش!) هیچ‌وقت واقعاً معلوم نبود معنی هر کدام از این جمله‌ها چیست. اما با وجود این، من نیش آنان را حس می‌کردم. یک روز که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم، به شدت این درد را حس کردم. گروهی از پسرها که آن لقب‌ها را با صدای بلند فریاد می‌زدند، به طور نامنتظر مرا محاصره کردند. یکی از آنان

<sup>۱</sup> برگه‌ی ذرت که معمولاً با شیر شیرین به عنوان صبحانه می‌خورند.

<sup>۲</sup> نوعی جانور کوچک دریایی قرمز رنگ که معمولاً در آرد می‌غلطانند و کاملاً سرخ می‌کنند.

<sup>۳</sup> لفظی که به طور تحقیرآمیز به اسپانیایی‌ها، پرتغالی‌ها و ایتالیایی‌ها اطلاق می‌شود.

<sup>۴</sup> فحش ایتالیایی

کیکی به طرف من پرتاب کرد. رویه‌ی شیرین آن روی صورت و داخل موها و روی لباس‌هایم پاشید. داد می‌زدند: «دیگو کثیف! بابات یک گانگستر شیکاگوست و مامانت فقط سیر می‌خورد و خودت هم پسر یک وپ کثیفی. چرا بساطتان را جمع نمی‌کنید و بر نمی‌گردید همان جایی که بودید؟»

به نظر می‌رسید یک عمر طول کشید تا من توانستم خودم را از زیر فشار و مشت و لگد آن‌ها خلاص کنم. تحقیرشده و گریان خودم را آزاد کردم و به طرف خانه دویدم. همان‌طور که با سردرگمی، خشم و نفرت می‌دویدم، متوجه شدم برای مبارزه با آنان هیچ تلاشی نکرده‌ام.

وقتی وارد خانه شدم، بلافاصله به طرف اتاق خوابیم رفتم و در را به روی خودم قفل کردم. نمی‌توانستم تحمل کنم ماما یا پاپا مرا در آن وضع آشفته ببینند. کیک‌ها را که مثل چسب به من چسبیده بود شستم. نمی‌توانستم از گریه خودداری کنم، چنان که اشک‌هایم با خون‌های روی صورتم مخلوط می‌شد. عصبانی و دچار خفقان شده بودم. نمی‌توانستم باور کنم چه اتفاقی افتاده است. خیلی بی‌انصافی بود. با این همه حس می‌کردم کاری از دستم بر نمی‌آید.

سرانجام این پاپا بود که به در اتاق خواب زد و پرسید: «چه کار می‌کنی؟ موضوع چیه؟»

تنها پس از شنیدن صدای آرام وی، قفل در را باز کردم و اجازه دادم او به داخل اتاق بیاید.

مرا در آغوش گرفت و پرسید: «چه شده؟ موضوع چیه؟»

من که به شدت نیاز داشتم، خود را در دستان ایمن او رها کردم. به شکلی مهارناپذیر هق‌هق می‌کردم. کنار من لبه‌ی وان نشست و صبر کرد تا به خودم مسلط شوم. برای التیام غرور درهم‌شکسته‌ام زمان بیش‌تری نیاز داشتم تا التیام بینی مجروح‌م.

گفت: «حالا به من بگو چه اتفاقی افتاده.»

من همه‌چیز را تعریف کردم.

وقتی همه‌چیز را گفتم، منتظر ماندم. انتظار داشتم پاپا برای التیام من اظهار نظر کند یا برای آرام کردن و کمک به من یک عکس‌العمل دفاعی فوری از خود نشان دهد. پیش خود تجسم کردم به سراغ گردن کلفت‌هایی می‌رود که مرا آزار داده‌اند یا دست‌کم والدینشان را پیدا می‌کند، تا آنان را تنبیه کنند. اما پاپا از جایش تکان نخورد.

آهسته گفت: می‌بینم که بالأخره آن اتفاق افتاد. آنان بالأخره تو را پیدا کردند. کسانی که ما را آزار می‌دهند و اشکمان را در می‌آورند، ما را نمی‌شناسند، اما از همه‌ی ما متنفرند. ترسوهایی که فقط در گروه قوی هستند و ما را سرزنش می‌کنند، چون می‌دانند تعداد ما کم است و نمی‌توانیم از خودمان دفاع

کنیم. می‌دانم که تو را اذیت کردند اما این اتفاق تنها برای تو نیفتاده. ممکن بود برای هر کدام از ما پیش بیاید. فقط تو به طور اتفاقی سر راهشان سبز شدی....

با عصبانیت اقرار کردم: «از این که ایتالیایی هستم متنفرم. ای کاش هر چیز دیگری بودم جز ایتالیایی.»

پاپا مرا محکم در آغوش گرفت. صدایش محکم و تهدیدکننده بود. گفت: «دیگر نشنوم چنین حرفی بزنی. باید به آن چه هستی افتخار کنی. فقط فکر کن. ایتالیایی‌ها آمریکا را کشف و نام‌گذاری کردند، ایتالیایی‌ها موسیقی‌های دل‌نشین می‌سازند، خیلی خوب آواز می‌خوانند، تصاویر عالی می‌کشند، کتاب‌های مهم می‌نویسند و ساختمان‌هایی زیبا می‌سازند. چطور نمی‌توانی به ایتالیایی بودن خودت و شانس دیگری که آمریکایی بودن است، افتخار کنی؟»

معتراضانه گفتم: «اما آنان این را نمی‌دانند. ترجیح می‌دهم هر کس دیگری باشم جز این که هستم.»  
- «خوب، تو شبیه هیچ‌کس دیگر نیستی. خداوند نمی‌خواهد ما یکسان باشیم. او ما را متفاوت آفرید تا هر کس خودش باشد. هرگز از تفاوت‌ها نترس. تفاوت خوب است. دلت می‌خواهد شبیه پسرهایی باشی که تو را اذیت کردند و به تو ناسزا گفتند؟ دلت می‌خواهد دیگران را آزار بدهی و اشکشان را در بیاوری؟ می‌خواهی شبیه آنان باشی؟ شبیه کسانی که تو را آزار دادند؟»

- «نه.»

- «پس اشک‌هایت را پاک کن و به آن چه هستی افتخار کن. مطمئن باش این آخرین باری نیست که آنان را می‌بینی. آنان همه‌جا هستند. دلت برایشان بسوزد اما ازشان نترس. ما باید قوی باشیم و همیشه به آن چه هستیم افتخار کنیم. آن وقت است که هیچ‌کس نمی‌تواند ما را اذیت کند.»

اشک‌هایم را پاک کرد، صورتم را شست و گفت: «برویم توی باغ و کمی نان و کره بخوریم.»

گرچه حرف‌های پاپا برایم خیلی قانع‌کننده نبود، اما مرا کمی آرام کرد. شاید فقط کافی بود کسی حرف‌هایم را بشنود، دوستم داشته باشد و مرا در آغوش بگیرد. هنوز از دست آدم‌های شیطان‌صفتی که با سماجت دیگران را سپر بلای نقطه‌ضعف‌های خود می‌کنند و مجازات نمی‌شوند، آزرده و خشمگین بودم.

تجربه‌های بیش‌تر به من آموخت که من تنها نبودم و این برخوردهای دردناک - حتی بدتر از آن‌ها - برای دوستان یهودی، مکزیکی، سیاه‌پوست، کاتولیک، پروتستان و معلول من اتفاق افتاده بود.

حق با پاپا بود که به من آموخت تا زمانی که جهالت باشد، تبعیض هم وجود دارد. متأسفانه این واقعیت زندگی است که همیشه سپربلاها در اقلیت به سر می‌برند.



پاپا هنوز عاشق بزرگ‌ترین چالش ناخوش‌آیند خویش بود، گفت: «فلیس، آنان را به خانه بیاور. وقتی ما را بشناسند، دیگر از ما متنفر نخواهند بود.»

البته در آن بعدازظهر آفتابی کالیفرنیا که من و پاپا در باغ نان و کره می‌خوردیم، او مشکلات کوتاه‌فکریِ دیگران را حل نکرد، اما در حرف‌هایش چیزی وجود داشت، نیرو و اراده‌ای که به من کمک کرد متوجه شوم دلایل تعصب و تبعیض چیست؟ پناه‌گاهی برای ضعف و جهالت. تنها از انسان‌های قوی می‌توان انتظار اعتقاد و فهم داشت.

### پاپا، میهن پرست

پدر همیشه در ردیف اول صف رأی‌گیری ایستاده بود. او در تمام انتخابات حضور پیدا می‌کرد. تنها بروز فاجعه مانع حضور او در انتخابات می‌شد. وقتی در ساعت هفت صبح درها باز می‌شد، او در آن جا منتظر بود تا اولین کسی باشد که وارد می‌شود. زمانی برای اولین نفر بودن در صف انتخابات بین پاپا و دوست خوبش آرنی گلدشتاین، مهاجری یهودی لهستانی، رقابت وجود داشت. ظاهراً این‌کار برای هر دوی آنان موردی بسیار خاص بود. تا جایی که من می‌دانم، این نوعی رقابت دوستانه بین آن دو بود، چون هر کدام سعی می‌کرد زودتر از دیگری وارد شود، اما سرانجام آرنی تسلیم می‌شد.

وقتی پاپا برای اولین بار به ایالات متحده آمد، مقصدش «گالوپ» نیومکزیکو بود؛ جایی که در معادن کار وجود داشت. پیش از او برادرش آمده بود و از کار مطمئن بود. چون داستان‌های بسیاری درباره‌ی فرصت‌های طلایی آمریکا در همه‌جا منتشر شده بود و رؤیای زندگی بهتر، حتی دهکده‌های دور افتاده‌ای مانند دهکده‌ی پاپا را فرا گرفته بود. پدرم مانند بسیاری از مهاجران اواخر قرن، وادار شد سرزمین مادری خود را برای شغلی ثابت و پردرآمد ترک کند. پاپا نوعروس و کودک یک ساله‌اش را ترک کرد و تنها روش زندگی را که تاکنون شناخته بود، زیر پا گذاشت. اما ظاهراً اگر این کار به معنای گریز از دور باطل فقر و استثمار بود، ارزش آن را داشت. امید به زندگی بهتر در نیمی از مردم باعث اشتیاق و حرکت شده بود.

نقشه‌ی پاپا این بود که به آمریکا برود، به سختی کار کند تا زمانی که بتواند برای خانواده‌اش به قدر کافی پول بفرستد. نقشه‌ی دراز مدت او، جمع‌آوری پول، خرید خانه، تحصیل فرزندان و بازگشت به دهکده‌ی کوچکش برای زندگی در امنیت و احترام بود. این سناریوی بسیاری از مهاجران بود، گرچه در مورد پاپا و بسیاری از آنان کارگر نیفتاد.

اکثر مهاجران دیگر هرگز به کشور خود بازنگشتند. ایالات متحد خانه‌ی دایمی آنان شد. سرانجام رؤیاهایشان در دل تنگی سرزمین مادری محو شد که غمگنانه در شب‌های سرد زمستان و در طول تابستان‌های داغ و طولانی ابراز می‌شد. روزگارشان را در ارتباط عشق و نفرت با دنیای قدیمی و جدید می‌گذراندند.

در مورد پاپا نیز چنین بود.

پدر در معادن مرطوب و تاریک نیومکزیکو به سختی موقعیتی را که تصور می‌کرد، به دست آورد. از وقتی او و برادرش پولی قرض گرفتند و سفرشان را آغاز کردند، زمان درازی نگذشته بود. آن‌ها که نمی‌توانستند انگلیسی صحبت کنند، با هفتاد و شش سنت و بدون هیچ دوستی وارد میدان نوسترا سناروی لوس آنجلس شدند. پاپا همیشه آن داستان حیرت‌انگیز ولی واقعی را برایمان تعریف می‌کرد که چطور آن‌ها نزدیک ایستگاه قطار سرگردان و گم شده بودند و سعی می‌کردند مسیر بعدی را پیدا کنند. سپس معجزه‌ای رخ داد. آن‌ها با مردی از دهکده‌ی خودشان، با یکی از همشهری‌های ایتالیایی خود روبه‌رو شدند.

ملاقات شخصی در چنین زمان و مکانی در شهری با جمعیتی کمتر از دویست سکنه، حتماً چیزی بیش از تصادف است. دوستشان آن‌ها را به خانه‌ی خود برد و غذا داد. او به آن‌ها اطمینان داد تا وقتی که کاری پیدا کنند از آن‌ها مراقبت خواهد کرد.

فردای آن روز در رستورانی کوچک در برادوی شمالی واقع در مرکز شهر لوس آنجلس، به عنوان ظرف‌شوی کاری پیدا کردند. پاپا به سرعت به عنوان پیشخدمت و بالأخره سرپیشخدمت ارتقای مقام یافت.

ماما یک سال بعد به لوس آنجلس آمد؛ زنی جوان و هراسان، با بچه‌ای کوچک در آغوش. او می‌بایست در جزیره‌ی الیس می‌ماند تا به پسرش واکسن سرخک تزریق کنند. وقتی سرانجام اجازه یافت وارد کشور شود، مطمئن نبود پاپا را ببیند. می‌ترسید پاپا دیگر منتظرش نباشد. اما پاپا از هفته‌ها پیش تمام قطارهایی را که به نیومکزیکو می‌آمد، زیر نظر داشت تا زمانی که قطار ماما از راه رسید و او را در ایستگاه قطار لس آنجلس در آغوش گرفت.

من همیشه از شجاعت والدینم حیران بودم. وقتی به آمریکا آمدند، بسیار جوان و بی‌تجربه بودند و تاکنون پایشان را از دهکده‌ی خود بیرون نگذاشته بودند. یک کلمه انگلیسی بلد نبودند و پول بسیار کمی با خود داشتند.

همه‌چیز با ورود ماما تغییر کرد. مدیریت خانه‌ی کوچک دوخوابه را در دست گرفت و مانند پاپا شب و روز کار کرد. گاهی به نظر می‌رسید آن‌ها دوباره در دام زندگی پیشین خود گرفتار شده‌اند. آن چه آنان را به ادامه‌ی او می‌داشت، این آگاهی درونی بود که آنان با هم برای یک زندگی به‌تر و برای اولین بار برای درآمدی مناسب کار می‌کنند.

زمان درازی نگذشت که دارای فرزندان بی‌شتر، خانه‌ای بزرگ‌تر، و بالأخره احساس امنیتی تازه شدند. اغلب می‌گفتند در آن سال‌های اولیه در کشمکش برای زنده ماندن فراموش کردند جوانی چیست.

پاپا وقتی تقریباً شصت سالش بود، گفت می‌خواهد تقاضای شهروندی آمریکا را بکند. آن‌چه این تصمیم را این‌همه سال به تعویق انداخته بود، نیاز یک شهروند به تسلط کامل بر زبان انگلیسی بود. او تصمیم گرفت رسماً مهارت‌های زبانی خود را بهبود بخشد. در کلاس‌های شبانه‌ی مدرسه‌ی ابتدایی محلی شرکت کرد و با جدیت برای امتحان تابعیت آماده شد.

شگفت‌آور بود که پاپا که به آموختن عشق می‌ورزید و در جوانی از آن محروم شده بود، در میان‌سالی به کلاس درس برگردد. او که هیجان و شادی از سر و رویش می‌بارید، فوراً یک دفترچه یادداشت بزرگ، کاغذ نامه‌نگاری و کتاب لغت خرید. با دقت بسیار لباس‌های اولین شب مدرسه را انتخاب کرد. حتی موهایش را اصلاح کرد.

در آن شب مهم، شام را به طرزی بی‌سابقه رسمی برگزار کرد. پیراهن و کراوات پوشید، دفترچه‌ی یادداشتش را برداشت و ماما را برای خداحافظی بوسید. انگار می‌خواست برای سفر دریایی شش هفته‌ای خانه را ترک کند.

پاپا آموختن را دوست داشت. هر شب پس از شام، کتاب‌ها و کاغذهایش را برمی‌داشت و تکالیفش را انجام می‌داد. این کار به نظر ما خنده‌دار بود، البته جرات نمی‌کردیم به او بگوییم. پاپا اغلب یک جزوه‌ی آبی‌رنگ را به نام «آن‌چه یک شهروند ایالات متحد باید بداند» که سازمان خدمات مهاجرت و اعطای شهروندی منتشر کرده بود، مطالعه می‌کرد.

پاپا از فرزندانش بسیار کوشاتر بود و همواره ما را بابت این‌که چه اطلاعات کمی درباره‌ی کشورمان داریم نگران می‌کرد.

با لحنی عصبی می‌پرسید: «در مدرسه چه چیزی به شما یاد می‌دهند؟» و به ما هشدار می‌داد: «باید حقوق خودتان را بشناسید تا کسی نتواند آن‌ها را از شما بگیرد.»

طولی نکشید که پاپا توانست پیمان وفاداری و مقدمه‌ی قانون‌اساسی را از بر کند. منشور حقوق شهروندان را از بر کرد و در کمال ناباوری ما، نام سی‌رئیس‌جمهور اول ایالات متحد آمریکا را به ترتیب یاد گرفت. نام تمام ایالات و مراکز آن‌ها را می‌دانست و می‌توانست نام مهم‌ترین خوانندگان اعلامیه‌ی استقلال و فهرست بی‌انتهای تاریخ‌ها، نام‌ها و مکان‌ها را بگوید. پافشاری می‌کرد تا در هر فرصتی از او امتحان بگیریم و پیش از این‌که سؤال تمام شود به آن جواب می‌داد.

«چه کسی آمریکا را کشف کرد؟» کریستف کلمب در سال ۱۴۹۲.

«نخستین ساکنان آمریکا چه کسانی بودند؟» سرخ‌پوستان.

«مهاجران چه کسانی بودند؟» مردم خوبی مثل من و ماما که در سال ۱۶۲۰ با کشتی می‌فلور به آمریکا آمدند.

پرسش مورد علاقه‌ی او این بود: «دمکراسی چیست؟»

احساس می‌کردم ریتم و تفکر موجود در پاسخ آن را دوست دارد: «حکومت مردم توسط مردم و برای مردم.»

او از اطلاعات نویافته‌ی خود برای پر بار کردن گفت‌وگوهای روزانه‌ی غیر رسمی با خانواده و دوستانش استفاده می‌کرد و به ما تذکر می‌داد: «فراموش نکنید حکومت مردم توسط مردم و برای مردم.»

پاپا به معلمش عشق می‌ورزید و در کلاس خود خیلی محبوب بود. مرتباً جوایز نشان لیاقت دریافت می‌کرد. به عنوان تنها دانش‌آموز کلاس که توانسته بود آدرس گیتزبورگ<sup>۱</sup> را حفظ کند، گواهی‌نامه و برای سخنرانی با عنوان «چرا به آمریکا آمدم» تقدیرنامه گرفت.

سرانجام پاپا برای امتحان نهایی آماده شد. چنان که هنوز به یاد می‌آورم، آن زمان برای خانواده‌ی ما نگران‌کننده بود. روزها پیش از آن که او برای امتحان به ساختمان فدرال لوس‌آنجلس برود ما همگی آرام و ساکت بودیم. ماما که بسیار عاقل بود، به ما سفارش می‌کرد تا حد امکان از خانه دور باشیم و وقتی در خانه بودیم پیشنهاد می‌کرد از جلوی چشم دور باشیم. ما همگی به چشمان پاپا نگاه می‌کردیم تا به ما بگوید وقت سکوت است یا شیطنت.

تماشای پاپا که با دو شاهد برای امتحان خانه را ترک می‌کرد، حس رهایی فوق‌العاده‌ای در ما به وجود آورد. به محض این که پدر رفت، مادر شروع به دعا خواندن - ذکر مادر مقدس، نذر برای پدر مقدس، و گل و شمع برای هزاران قدیس - کرد.

ما به او اطمینان می‌دادیم: «نیازی به دعا نیست، پاپا همه چیز را می‌داند. او از قاضی هم بهتر می‌داند.»

حتی به خود اجازه نمی‌دادیم تصور کنیم اگر پاپا رد شود زندگی ما به چه چیزی شباهت پیدا می‌کند. خوش‌بختانه وقتی پس از چند ساعت پاپا به خانه آمد، چهره‌اش از نور بی‌چون‌وچرای موفقیت می‌درخشید. هنوز می‌توانم مجسم کنم که بی‌تردید در یکی از غرورآفرین‌ترین لحظات عمرش پیروزمندانه روی پیاده‌رو شلنگ‌تخته می‌انداخت.

<sup>۱</sup> نام دانشگاهی در ایالت پنسیلوانیا

پاپا موفقیت خود را ناشی از مطالعه‌ی طولانی و جدی می‌دانست. ماما بیشتر حس می‌کرد این کار خدا بوده است، گرچه هرگز جرات نمی‌کرد به پاپا بگوید. با وجود این، چون ممتحن از او قدردانی مخصوص به عمل آورد، در مورد آمادگی بسیار پاپا صحبت کرد و گفت او شهروندی برجسته خواهد شد. پیروزی پاپا همه چیز را زیباتر کرده بود. پاپا با وجود آن همه سرافرازی، ناراحت بود که به قدر کافی از او سؤال نکرده بودند. پس از آن همه مطالعه و دلهره، تنها سه سؤال از او کرده بودند: «عالی‌ترین مقام قضایی کشور کدام است؟» «سومین رئیس‌جمهور آمریکا که بود؟» و «دمکراسی چیست؟» چنان‌که شاهدان می‌گفتند او پیش از هر پاسخ می‌گفت: «سوال آسانی است.»

پاپا برای جشن گرفتن موفقیت خود، همه را برای شام بیرون برد. این کار در خانواده‌ی ما به ندرت انجام می‌شد. در چنین موقعیت خاصی او معلمش، به‌ترین دوست هم‌کلاشش، آقای گلدشتاین، و تمام خانواده را برای مهمانی فارغ‌التحصیلی از نوع فقیرانه جمع کرد. به یاد می‌آورم پاپا و آقای گلدشتاین توضیح می‌دادند در انتخابات آینده چگونه رأی خواهند داد.

جشن سوگند، از پاپا شهروندی واقعی ساخت. او با هزاران نفر دیگر سوگند وفاداری یاد می‌کرد. ما که همگی لباس‌های روز یکشنبه‌ی خود را پوشیده و به زور در ماشین زهوار در رفته نشسته بودیم، به دادگاه مرکز شهر که مراسم نهایی در آن‌جا برگزار می‌شد رفتیم.

وقتی ما وارد شدیم، شهروندهای جدید را از خانواده‌هایشان جدا می‌کردند. خیلی زود پاپا در میان انبوهی از مردم که ظاهراً اختلافات فرهنگی‌شان در پرتو موفقیت مشترکشان ناپیدا بود گم شد. من در مورد خود مراسم به جز لحظه‌ای که پاپا در دریایی از تماشاچیان ما را شناخت و شادمانانه برایمان دست تکان داد، چیز زیادی به یاد نمی‌آورم.

بعد وقتی همگی او را در آغوش گرفتیم و با محبت تبریک گفتیم، گفت: «می‌بینید، حالا من یک آمریکایی‌ام.» لحظه‌ای مکث کرد و در فکر فرو رفت. سپس افزود: ایتالیایی تبار.

و پاپا همیشه این‌گونه ماند.

### پاپا، طرفدار محیط زیست

هر نوع زیبایی طبیعی، همیشه پاپا را به تفکر وا می داشت. او همواره به من یاد می داد نگاه کنم، ببینم، درک کنم و بهبود بخشم. نه این که پدر یک محیط‌گرا یا طرفدار فعال و آگاه محیط زیست باشد؛ صرفاً عشقی عمیق نسبت به چیزهای زیبا داشت. به ظاهر طبیعی بود که او بخواهد در کودکانش احترام به زیبایی و روح زمین را القا کند. او دنیا را مکانی بی‌عیب و نقص می دانست؛ هدیه‌ی کامل خداوند به ما، و بنابراین ما مسؤول هستیم آن را به همان صورت که هست نگه داریم. او برای این کار در خانه و باغ‌های اطراف آن نمونه‌ای روزانه ترتیب داده بود.

من خانه‌ای را که در آن به دنیا آمدم، کاملاً به یاد می آورم: بنای چوبی ساده‌ای تحت عنوان خانه‌ی کرفتمسن. به رنگ صورتی (بله، صورتی) با حاشیه‌ی آبی کم‌رنگ و یک پرچین زرد کم‌رنگ در اطرافش. در ورودی از مسیری بتون‌ریزی شده به ایوانی که ورودی اتاق نشیمن بود، باز می شد.

در حیاط جلویی، در گلدان‌های چوبی و در داخل حصارهای چوبی، گل‌های فراوان وجود داشت که نظم زمین چمن را به هم می زد. روی چمن‌ها مجسمه‌ی گچی پارسی بچه‌گوزنی که سرش روی چمن‌ها خم شده بود، قرار داشت. گرچه ما از آن نفرت داشتیم، گل سرسبد پاپا بود. گلدان‌ها کاملاً خانه را در بر می گرفت و این تصور را به وجود می آورد که خانه روی بستری از گل شناور است. بسته به فصل، گل‌های سنبل، آلاله، زبان در قفا و بنت قنسول می‌روید؛ نام‌هایی که به نظر من مانند خود گل‌ها زیبا بود.

عابرانی که از آن جا می گذشتند، اغلب می‌ایستادند تا به پاپا برای زیبایی‌ای که به اطراف هدیه کرده بود، تبریک بگویند. او فروتنانه پاسخ می داد که این کار تنها کار خدا است و او فقط مسؤول آن است و بی‌برو برگرد یکی از گل‌های خدا را به آن‌ها تقدیم می کرد تا آن روز را با شادی شروع کنند.

من می‌بایست آخر هر هفته برای مبارزه با شته‌ی گل‌ها به پاپا کمک می کردم. پاپا با قیچی باغبانی گل‌ها را می‌چید، هرس می کرد، پیوند می زد، مرتب می کرد، اندازه می کرد، کود می داد و من پس از او آن‌ها را مرتب و جمع‌وجور می کردم و آب می دادم. کار ما همیشه با صحبت درباره‌ی گل و گیاه همراه بود.

در حالی که من ترجیح می‌دادم در خیابان با دوستانم بیسبال بازی کنم، پاپا آشکارا و قاطعانه درباره‌ی روح زمین و فرآیند رشد، از کاشت دانه در خاک تاریک و مرطوب تا رویدن گل به عنوان یک معجزه توضیح می‌داد. به او یادآوری می‌کردم که هفته‌ی گذشته این داستان را گفته است، اما این کار او را منصرف نمی‌کرد و ادامه می‌داد: «این معجزه‌ی خداوند است، هر دانه‌ای به گل خودش تبدیل می‌شود. هیچ وقت اشتباهی رخ نمی‌دهد. دانه‌ی نخود معطر به نخود معطر تبدیل می‌شود و این یکی به گل مینا، فوق‌العاده نیست؟»

از این که پاپا چنین واقعیت آشکاری را معجزه می‌دانست، متعجب بودم. حتی من با جهالت بچه‌گانه‌ام می‌دانستم که دانه‌ی زنبق به گل مینا تبدیل نخواهد شد. البته هرگز به ذهنم خطور نکرد که چرا این امر پدیده‌ای طبیعی است. به تجربه آموخته بودم در این‌گونه موارد به میل پاپا رفتار کنم تا بیش‌تر توضیح ندهد و مرا از بازی بیسبال باز دارد.

حیات پشته‌ی خانه‌ی ما قلمرو اصلی پاپا بود. او از قطعه زمینی که در آن باد و خاک مرطوب و حشرات در گوشه و کنار می‌جنگید و هرگز شکست نمی‌خورد، باغی شگفت‌انگیز به وجود آورده بود. این نیروها در برابر شکیبایی عاشقانه و مهارت‌های پاپا به عنوان دوستدار طبیعت، شانس برد نداشتند.

هر سال همان‌طور که ردیف‌های آراسته‌ی کاهو، تربچه، پیاز، هویج، کلم، سیب زمینی و البته سیر سر از خاک برمی‌آورد، موفقیت او نیز آشکار می‌شد. برای جدا کردن لوبیا و گوجه‌فرنگی دیرک‌هایی نصب کرده بود و باغ همیشه پر از برگ‌های لطیف و بسیار خوشمزه چغندر قندر بود که ماما به طرُق مختلف تهیه می‌کرد. اما فراوان‌ترین محصول باغ، کدو سبز بود که پاپا برای کاشت آن روشی خاص به کار می‌برد.

در میان این‌همه وفور، درختان میوه نیز وجود داشت؛ درخت ازگیل ژاپنی، پرتقال، هلو، گلابی و انجیر.

پاپا برای راحتی خیال ماما، در یک باغچه گیاهان دارویی کاشته بود. پیش از هر غذا، او را در زمین معطر پیدا می‌کردیم که خم شده بود و از هر گیاهی کمی می‌چید و برای غذاهای مهمان‌ها در کاسه‌ای می‌ریخت. غذا در خانه‌ی ما هرگز بی‌مزه نبود.

در باغ پاپا گل‌های زیبایی هم بود. قطعه زمینی فقط مخصوص ماما بود که گل‌ها را می‌چید و جلوی مجسمه‌ی مسیح روی میز توالتش قرار می‌داد. یک بغل از این شکوفه‌ها برای تزیین آرام‌گاه بستگان و دوستانی بود که در گذشته بودند.



پاپا و من صبح روزهای شنبه مراسمی داشتیم که هرگز نقض نمی‌شد. زود بیدار می‌شدیم، صبحانه می‌خوردیم و برای بازبینی هفتگی به باغ می‌رفتیم. این کار برای این بود که از وضعیت آن‌ها مطلع باشیم و از کارِ یدی خود احساس غرور کنیم. پاپا برای راهنمایی و کمک به من بارها و بارها وقتی برگی پژمرده را در می‌آورد تا نشانه‌های زندگی جدید را در زیر آن نشان بدهد، می‌گفت: «نگاه کن.»

وقتی بخشی از یک بوته یا شاخه را برمی‌داشت، میوه یا گل زیبایی را که از دید من خارج بود، نشانم می‌داد. گیاه سبزی را از خاک بیرون می‌آورد تا به من نشان بدهد دانه‌ای که کاشته بودیم چطور به سبزی رسیده و آماده‌ی خوردن تبدیل شده است. او یک ازگیل ژاپنی، هلو یا گلابی را پوست می‌کند و ما با آدابی اسرارآمیز آن را با هم می‌خوردیم. و این رازی بود فقط بین ما دو نفر.

و به من سفارش می‌کرد: «همیشه مکانی برای پرورش گل و گیاه داشته باش. کسانی که گل و گیاه پرورش ندهند، دلیل واقعی زندگی را نمی‌فهمند.» هر شنبه این ضرب‌المثل ایتالیایی را از زبان او می‌شنیدم: «کسی که به پرورش گل و گیاهان کمک می‌کند، همیشه رحمت خداوند شامل حالش می‌شود.»

پاپا با همان توجه عاشقانه‌ی مادری که معمولاً فرزندش را بزرگ می‌کند، از باغ خود مراقبت می‌کرد. همان‌طور به گیاهی بیمار، شته یا حلزون توجه می‌کرد که نقاش به اثرش. باغش مکان تفکر و محراب عبادتش بود. وقتی در معبدش بود، هیچ‌کس نمی‌توانست با او ارتباط برقرار کند و چاره‌ای نبود تا صبر کنیم به زمین برگردد.

از نظر من برداشت محصول، نردبان گذاشتن و بالارفتن از شاخه‌های درختان و میوه چیدن، سبزی‌ها را از زمین در آوردن، جمع‌آوری گوجه‌فرنگی و کدوسبزی، چیدن لوبیا سبز، خیلی کیف داشت. همیشه سطل‌هایی پر از آب برای شستن خاک تازه حاضر بود. می‌بایست هر دانه میوه یا سبزی را پیش از آن که در پیشبند ماما بگذاریم، می‌شستیم، تکان می‌دادیم و خشک می‌کردیم. گاهی تکه‌ای از محصول را می‌کندم، در دهانم می‌گذاشتم و طعم بی‌نظیر هویج تازه یا لوبیا سبز خام کاملاً رسیده را می‌چشیدم.

ظاهراً پاپا و باغش در زیر بار عمر پیر می‌شدند و آب می‌رفتند. هر سال قطعه زمین کم‌تری کاشته می‌شد اما او همیشه باغی داشت، حتی تا آخرین هفته‌های عمرش. وقتی پس از فوت ماما، پاپا خانه‌مان را فروخت، مالکان جدید علاقه‌ای به باغبانی نداشتند و باغ پر از علف‌های هرز و سپس زمینش کاملاً بتون‌ریزی شد.

پاپا دیگر تاب بازگشت به آن‌جا را نداشت. گمان می‌کنم برای او باغ از اهمیت بیش‌تری برخوردار بود تا خانه. دلیلش نیز این بود که خانه چیزی مرده است و زنده بودن آن وابسته به خاطرات کسانی است که در آن زندگی می‌کنند. باغ مسأله‌ای دیگر است. زمین همیشه زنده و پرشور است. حتی در زمینی

متروکه، درختان میوه به بار می‌نشینند و پیاز گل‌ها به مبارزه علیه خاک سخت ادامه می‌دهند. از نظر او، متروک گذاشتن قطعه‌ای زمین نوعی ویرانی غیرقابل بخشش بود که در تمام عمرش علیه آن کوشش کرده بود.

عشق پاپا نسبت به محیط تقریباً تا آخرین روزهای عمرش ادامه داشت. در آخرین روزهای عمرش در بیمارستان، پرستاران بخش به من گفتند روزی وارد اتاقش شدند و او را ندیدند. سراسیمه به دنبال او گشتند و سرانجام دیدند با لباس رسمی خود بیرون ایستاده است و باغچه‌ای را که از پنجره‌ی اتاقش قابل رؤیت بود آب می‌دهد.

او برای پرستاران توضیح داده بود: «هیچ‌کس از این گیاهان مراقبت نمی‌کند. آن‌ها دارند می‌میرند. باعث تأسف است چون به تنها چیزی که نیاز دارند کمی آب است.»

تا به امروز نتوانسته‌ام بدون فکر درباره‌ی پاپا به یک گل نرگس یا گلایل افراشته یا بادمجان لطیف نگاه کنم. من نیز به عنوان بخشی از باغ او و مانند گیاهان و درختان رشد می‌کردم و این تجربه در من احترامی نسبت به طبیعت و زیبایی بر جای گذاشته است که هرگز آن را از دست نداده‌ام. پاپا در من احترامی عمیق نسبت به پرورش دادن و احساس مسؤولیتی برای نگهداری از دنیا مانند حیاط خانه‌ی خودم، مکان رویش، ستایش معجزه‌ی زندگی به وجود آورد.

## پاپا، مربی

این که چقدر سخت به نظر می‌رسد به پدرانمان بگوییم دوستشان داریم، عجیب است. یکی از دروسی که من به عنوان بخشی از کلاس «عشق» در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی مطرح می‌کردم، همیشه باعث ایجاد هیجان می‌شد. به دانشجویان پیشنهاد می‌کردم وقتی این بار به خانه می‌روند، پدرشان را در آغوش بگیرند و عشق خود را به او بر زبان بیاورند.

بیشتر دانشجویان اعتراض کردند: «نمی‌توانیم. اگر او را بغل کنیم می‌میرد!» «خوب، پدرم می‌داند که من دوستش دارم، مجبور نیستم بهش بگویم.»

من پاسخ دادم: «انجام این کار آسان است. بروید و این کار را بکنید.»

عجیب این که بیشتر این افراد ظاهراً بدون هیچ مشکلی مادرشان را در آغوش می‌گرفتند.

نتیجه‌ی این کار همیشه خیلی جالب بود. به طور اجتناب‌ناپذیر وقتی نتیجه را گزارش کردند از این که چه تجربه‌ی مثبت و عمیقی را پشت سر گذاشته بودند بسیار شگفت زده بودند.

«نمی‌توانم باور کنم، پدرم گریه کرد.»

«عجیب است، پدرم بابت در آغوش گرفتنش از من تشکر کرد.»

تجربه‌ی مشترک این بود که بیشتر پدران سردرگم می‌شدند، اما واکنش نشان می‌دادند.

در خانه‌ی ما بیان آشکار احساس هرگز مشکل نبود. مشکل فقط وقتی به وجود می‌آمد که نمی‌توانستیم احساس خود را بیان کنیم. ما تا امروز با لمس، در آغوش گرفتن، بوسیدن و بیان احساسات نسبت به یکدیگر بزرگ شده‌ایم. یکی از عبارات مورد علاقه‌ی پاپا این بود: «مهربان بودن و دوست داشتن خرجی ندارد.»

پاپا و ماما همیشه آماده‌ی گشودن دستان خویش بودند.

اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چرا ابراز محبت در دیگر خانواده‌ها عادی نبود. دوستانم، به خصوص وقتی بزرگ شدم، مرا مسخره می‌کردند. مرا بچه می‌خواندند و به من می‌خندیدند که هنوز پدرم را می‌بوسم. گرچه آنان ابراز محبت را کسر شأن خود می‌دانستند، بر من آشکار بود که نسبت به آن کنجکاو و کمی

حسود بودند. آنان به تدریج این رفتار را مانند دیگر رفتارهای عجیب ما پذیرفته بودند: غذاهای عجیبی که می‌خوردیم، لهجه‌ی عجیبمان و شور و نشاطی که هنگام صحبت با یکدیگر داشتیم.

هرچه بیش‌تر می‌خواستیم با گروه هم‌سالانم هماهنگ شویم (خصوصاً در نوجوانی) هرگز به ذهنم خطور نکرد چیزی زیباتر از در آغوش گرفتن وجود داشته باشد.

مکانی که همیشه مطمئن بودیم در آغوش کشیده می‌شویم، زانوی پاپا بود؛ مکانی شاهانه که می‌توانستیم امنیت و آرامشی را که هیچ‌جای دیگر یافت نمی‌شد، بیابیم. با نشستن در آغوش پاپا به یاد بوی فوق‌العاده دل‌پذیر خاک و گیاهان دارویی می‌افتادم. وقتی آرام می‌گرفتم، می‌توانستم ساعت‌ها همان‌جا بمانم. از ترس این که باعث ناراحتی پاپا شوم و او از من بخواهد از آن‌جا بروم، تکان نمی‌خوردم. گاهی او موهای مرا با دستش شانه می‌کرد یا خم می‌شد و سرم را می‌بوسید. آن‌جا، آغوش پاپا، مخصوص من بود. و همه چیز مرتب بود. همیشه می‌دانستم هر وقت نیاز داشته باشم، زانوی او از آن‌جا من است.

گرچه پاپا اغلب متهم به احساساتی بودن می‌شد، هیچ‌کس در مردانگی او شک نداشت. او در خانه رئیس بود، یا حداقل این تصویری از پیش تعیین شده بود. همه‌چیز را کنترل می‌کرد، اما در پاره‌ای موارد، بی‌چون‌وچرا تسلیم خواست‌های ماما می‌شد. وقتی اختلاف‌نظری وجود داشت، ماما می‌دانست چه موقع عقب‌نشینی کند. می‌گفت: «بردن یک دعوا و از دست دادن مردی خوب چه سودی دارد؟»

بنابراین به نظر می‌رسید پاپا همیشه روش خود را دارد. در بررسی نهایی، این امر واقعیت نداشت. اما اگر جرات بیان آن را داشتیم، ماما به شدت تکذیب می‌کرد، ما را با خشونت تهدید و به گستاخی متهم می‌کرد. ماما از سیاست توصیف خاص خود را داشت.

یکی از افتخارات من به عنوان کودک، وقتی بود که پاپا از من دعوت کرد همراه او به دیدن یکی از همسایه‌ها یا آیین عشای ربانی صبح یکشنبه بروم. البته برای آن موقع به لباسی مناسب نیاز داشتیم. چون از آن‌جا که پاپا همیشه برای این گردش‌ها کت و کراوات می‌پوشید، من حداقل می‌بایست پیراهنی تمیز آهارزده، شلواری بلند و کفش‌های براق می‌پوشیدم. پاپا بارها به من گفته بود می‌خواهد باعث افتخارش باشم و من همیشه مشتاق بودم ناامیدش نکنم.

دست مرا محکم در دست می‌گرفت و بیرون می‌زدیم. او با آن قد بلندش مرتب و متین در کنار من راه می‌رفت و من با پاهای کوتاه می‌دویدم تا به او برسم. دو قدم من یک قدم او بود و تلاش می‌کردم به او برسم. برایم شگفت‌انگیز بود این مرد خوش‌قیافه‌ای که به او نگاه می‌کردم، پدر من باشد.

یکی از این ملاقات‌ها که من همیشه انتظارش را می‌کشیدم، با خانواده‌ای بود که سر نبش خیابان در خانه‌ای بزرگ که ایوانش پوشیده از پیچک بود، زندگی می‌کردند. من با پاپا و دوستانش تمام بعد از ظهر آن جا می‌نشستم و ساعت‌ها به خاطرات آن‌ها از ایتالیایی محبوبشان گوش می‌کردم.

آن‌ها داستان‌هایی آن‌چنان شگفت‌انگیز از آن سرزمین کهن و زیبا و دور تعریف می‌کردند که من هیچ‌وقت از شنیدن آن خسته نمی‌شدم. داستان را با خنده‌های توأم با شور و شوق یا اغلب با گریه‌های بی‌صدا به پایان می‌رساندند. غم غربت با هر جرعه شراب خانگی بیشتر می‌شد. به من یک نوشیدنی خنک می‌دادند و انتظار داشتند ساکت بمانم، مگر آن که سؤالی از من بپرسند. با وجود این، دوست داشتم آن جا بمانم. گویی از مدت‌ها پیش با دنیای مرموز پدرم که حتی با گذشت زمان اهمیت و واقعیت خود را از دست نداده بود، آشنا می‌شدم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا در این لحظات اسرارآمیز پاپا شریک شوم. صبح زود بلند می‌شدم تا با پاپا به آیین عشای ربانی بروم. حاضر بودم ساعت‌ها ساکت روی نیمکت بنشینم، تکان نخورم (یا شکایتی نکنم) تا پاپا دست مرا بگیرد و با هم برویم.

پاپا همیشه ملایم و صبور نبود. وقتی موقعیت ایجاب می‌کرد، بسیار سخت‌گیر و قاطع بود و اغلب خلق و خویی خشم آلود داشت. نظر او در مورد تنبیه از بیخ و بن با نظر ماما متفاوت بود. اگر ما از حدود خود تجاوز می‌کردیم و ماما حس می‌کرد باید درس عبرت بگیریم، مهم نبود کی و کجا. این کار را می‌کرد. اول می‌گفت: "Ti spacco la faccia" که معنایش حد کمال درس عبرت بود: «صورتت را خرد می‌کنم.» و ما را تنبیه می‌کرد. گرچه ماما از پاپا کمتر خشونت به خرج نمی‌داد، رفتارشان متفاوت بود. یک بار تنبیه کافی بود. اشک‌هایمان را پاک می‌کرد و توضیح می‌داد باید از این تجربه چیزی یاد بگیریم. همین و بس.

پاپا روش دیگری داشت که به‌خوبی با آن آشنا بودیم. اول با نگاه معنی‌دارش که تا عمق جان ما را می‌سوزاند، هشدار می‌داد. اگر آن قدر عاقل بودیم که به اخطار او گوش می‌دادیم، قضیه همان‌جا تمام می‌شد. اما اگر به اشاره‌ی او بی‌توجهی می‌کردیم یا آن قدر احمق بودیم که از آن سرپیچی می‌کردیم، نمی‌توانستیم انتظار هیچ بخششی داشته باشیم.

ما همیشه در ارتباطی منطقی از عشق و محبت بهره‌مند می‌شدیم و پاپا هرگز آن را فراموش نمی‌کرد. اما در عین حال کتک زدن پاپا نیز هرگز از سر شوخی نبود. به نظر می‌رسید امواج خشم او تا ابد ادامه دارد. یاد گرفته بودیم پس از کتک خوردن تا یک ساعت منتظر بمانیم تا کسی دیگر به کمکمان بیاید. باید بپذیریم که نفرت از پاپا در چنین مواقعی آسان بود. ولی از نظر پاپا ما از این راه فرق خوب و بد را می‌فهمیدیم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، نمی‌توانم بگویم تنبیه‌های بدنی به نفع من بود.

اما پاپا محکم و استوار بود و آن قدر ریاکار نبود که به من بگوید خودش از این تنبیه‌ها بیشتر آزار می‌بیند.

پدر با بالا رفتن سنش ملایم‌تر شد، تا جایی که با مردی که در نوجوانی خود می‌شناختم، بسیار تفاوت پیدا کرده بود. در حقیقت در زمان چاپ کتاب «عشق» که در آن برای اولین بار پدر را مهربان و صمیمی و گرم توصیف کردم، برادرم که خیلی از من بزرگ‌تر بود و روزهای جوانی پاپا را بیش‌تر به یاد داشت، گفت: «پدری که تو توصیف کرده‌ای مسلماً پدر من نیست.»

من از حرف او رنجیدم. کم‌کم پی بردم که در واقع پدر در طی سال‌ها تغییر کرده است. گذر عمر او را ملایم کرده بود. مردی که برادرم به عنوان پدر می‌شناخت، با آن کسی که من می‌شناختم، یکسان نبود. همه‌ی مردم تغییر می‌کنند، حتی پدران.

تربیت پاپا شامل حال هر جان‌دار قابل‌تصوری می‌شد. نمی‌توانم زمانی را به یاد بیاورم که ما در خانه یک سگ، یک جفت گربه، پرنده، ماهی قرمز، خرگوش، جوجه و گاه‌گاهی لاک‌پشت نداشته باشیم. پاپا نسبت به آن‌ها نیز مانند افراد خانواده مراقبت و توجه عاشقانه مبذول می‌داشت. در اثر مراقبت او خرگوش‌ها حتی سریع‌تر از معمول زاد و ولد می‌کردند. مرغ‌ها به ما و همسایگان تخم‌مرغ تازه می‌دادند و پرنده‌ها از صبح تا شب آواز می‌خواندند.

و این حس وی شامل غذا نیز می‌شد. یکشنبه‌ها، روز او در آشپزخانه و روز تعطیل و خواب ماما تا دیروقت و رفتن او به آیین‌عشای ربانی بود. گرچه جرأت نمی‌کردیم بگوییم، به نظرم همگی موافق بودیم که به یادماندنی‌ترین غذاها را یکشنبه‌ها می‌خوردیم. نه به این دلیل که آشپزی پاپا از ماما بهتر بود، بلکه به این دلیل که توجه و ابتکار بیش‌تری به خرج می‌داد. فقط یک قانون داشت: ماما باید بیرون آشپزخانه باشد! چون به قلمرو ماما تجاوز کرده بود و می‌دانست که او به آسانی راضی نمی‌شود، و البته حق با او بود. صرف‌نظر از پذیرایی چشم‌گیر او، ماما همیشه قادر بود عیبی در غذا پیدا کند.

«اگر یک ذره بیشتر نمک داشت عالی می‌شد.»

«می‌بایست کمی بیش‌تر می‌پخت.»

«می‌توانستی کمی ارگانو توی آن بریزی.»

این کار نوعی بازی بین آن‌ها بود و ما با هر انتقاد حدس می‌زدیم که پاپا از عصبانیت منفجر شود و دیگر به آشپزخانه برنگردد. اما این امر هرگز رخ نداد.

سال‌ها بعد وقتی فقط آن دو در خانه بودند، ماما کاملاً از آشپزی خسته شد و یک روز اعلام کرد که به قدر کافی برای یک عمر آشپزی کرده است و اگر پاپا می‌خواهد غذا بخورد، می‌تواند زمام امور

آشپزخانه را به دست بگیرد یا حتی بهتر از آن، می‌توانند برای غذا خوردن بیرون بروند. پاپا به همان نیرو و غرورش در همه‌ی کارها و مثل همیشه صرفه‌جو، سرآشپز شد.

گرچه ماما به‌ندرت از آشپزی پاپا تمجید می‌کرد، برای نشان دادن قدردانی خود روشی خاص داشت. البته برای این کار همیشه دلایلی خوب و منطقی داشت. می‌گفت: «بهتر است یک کم دیگر از این بخورم.» یا «نمی‌خواهم حرام شود. مردم دنیا دارند از گرسنگی می‌میرند.» و یا «این غذا برای یک کبوتر هم کافی نیست، من فقط تمیزش می‌کنم.»

پاپا با غرور لبخند می‌زد.

سال‌هاست که پدر در گذشته است، اما در راهروی آشپزخانه صدای قدم‌های او، خنده‌ها و آهنگ صدایش طنین‌انداز است. شادابی خاص او از خاطره‌ی مکان‌های مرموز نمایان است و اغلب باعث می‌شود من درنگ کنم و او را همان‌گونه که بود مجسم کنم.

هنوز آخرین باری را که من و پاپا نسبت به هم ابراز محبت کردیم به یاد دارم. در وای‌کی‌کی، روی شن‌های ساحل اقیانوس قدم می‌زدیم. او پیر و خسته به نظر می‌رسید و قدم‌های چابک او آهسته و دردمندانه شده بود. من بی‌اختیار مشتاق شدم بایستم و او را در آغوش بگیرم. اما پاپا که همیشه مربی من بود، زحمت مرا کم کرد. ایستاد، به من رسید، مرا در آغوش کشید و تمام افکاری را که در سر داشتم بیان کرد. به ایتالیایی گفت: «ناراحت نباش، ما زندگی خوشی با هم داشتیم.»

### پاپا - آخرین روزها

پاپا پنج سال پس از ماما در هشتاد و هشت سالگی درگذشت. در تمام این مدت هیچ‌گاه شکایتی از او نشنیدم. خودش می‌خواست تنها زندگی کند. در نزدیکی خواهر بزرگم مارج زندگی و از خودش مراقبت می‌کرد. خانه‌اش را خودش تمیز می‌کرد، خرید می‌کرد، غذا می‌پخت و تا آخر عمر از ماهی قرمز و باغچه‌اش مراقبت کرد.

تا آخرین لحظات هرچه داشت با خانواده و همسایگانش تقسیم کرد. هیچ‌گاه علاقه‌اش را به زندگی و یادگیری از دست نداد. همیشه به بسیاری از چیزها با شور و شوق عشق می‌ورزید.

بیماری مهلک پاپا را یک سال پیش از مرگش تشخیص دادند. البته این خبری غم‌انگیز بود، اما برای ما زمانی خاص را برای یادآوری خاطرات در آرامش و فرصت ایجاد خاطراتی جدید فراهم آورد. رویارویی با مرگ، لحظات زندگی انسان را با ارزش می‌کند.

پاپا درباره‌ی خبر مرگ قریب‌الوقوع خود با همان فلسفه‌ای که در تمام مدت عمر راهنمایی‌اش کرده بود فکر می‌کرد: «پذیرش.» به من گفت: «همه می‌میرند. وقتی این اتفاق بیفتد، من تصور به‌تری دارم. ما برای ابد زنده نیستیم.»

گرچه پاپا در طی این مدت زمان بعضی آرزوهای خاص در دل داشت، ظاهراً بیشتر دلش می‌خواست همراه با دوستان و خانواده و خاطراتش در خانه‌ی خودش باشد. او دو آرزویش را بیان کرد، گرچه اصرار داشت به تحقق پیوستن آن چندان مهم نیست. می‌خواست به هاوایی مسحورکننده که پر از گل، پرنده، اقیانوس، ساحل شنی و آدم بود، برود.

با چشمانی که می‌درخشید گفت که از سفری کوتاه به لاس‌وگاس نیز بدش نمی‌آید. او و ماما همیشه مسحور شگفتی‌های این شهر بودند. هر دو دوست داشتند با ماشین‌های جک‌پات بازی کنند. گمان می‌کنم پاپا مطمئن بود روزی جایزه‌ی بزرگ را می‌برد.

ما مصمم بودیم آخرین آرزوهای پاپا را تحقق بخشیم. به سرعت با تعدادی از افراد خانواده که در تعطیلات به سر می‌بردند سفری به هاوایی تدارک دیدیم. با وجود این که ما می‌خواستیم ترتیب سفر را بدهیم، پاپا می‌خواست این کار هرچه ارزان‌تر تمام شود. کرایه‌ی «پرواز بدون خدمات غذایی» برایش مناسب بود. فقط می‌خواست به سرعت به آن‌جا برسد.



ما مطمئن بودیم کارکنان پرواز زمان زیادی برای توجه به مسافرینی که این قدر ارزان قیمت سفر می کنند، صرف نمی کنند. این چیزها برای پاپا مهم نبود. با دانشی که داشت مطمئن بود که میزان کرایه چه کم باشد و چه زیاد، تمام مسافران در یک زمان به مقصد می رسند.

مسافران «خدمات خاص»، در بخش مخصوص خود در عقب هواپیما نشسته بودند. ما با تمام افراد خانواده دو ردیف را اشغال کرده بودیم و می دانستیم که غذایی در کار نیست. به همین دلیل تصمیم گرفته بودیم مواد غذایی را بین خود تقسیم کنیم. هر یک از ما غذای مورد علاقه‌ی خود را آورده بود؛ غذای کافی برای پر کردن ساک خرید و تغذیه‌ی نیمی از مسافران و کارکنان، و این سایه‌هایی از تاثیر ماما بود.

پاپا با یک چمدان و ساک خرید به ایالات متحد آمده بود و اکنون پس از این همه سال با همان باروبنه سفر می کرد و از این که به وضعیت اول برگشته بود می خندید. حالت چهره‌ی کارکنان پرواز که غذاهای آماده را به مسافرن می دادند، در حالی که ما کیف‌های اسرارآمیزمان را می گشتیم و غذایی درست می کردیم که فقط در بهترین رستوران‌ها درست می شد، فراموش نشدنی بود.

ناهارمان را با یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی پاپا یعنی آنتی پاستای لذیذ و سلامی و گوشت در فلفل خوابانده شروع کردیم. کارکنان هواپیما از این که می دیدند غذای اصلی ما آنتی پاستاست، تعجب می کردند. ما تازه شروع کرده بودیم. از ساک‌هایمان رزماری چیکن، بادمجان سرخ کرده، کدوسبز و نان تُرد ایتالیایی سیردار بیرون آوردیم. یکی از کارکنان آن قدر تحت تاثیر قرار گرفت که پنهانی یک بطری شراب رایگان به ما داد.

غذا را با میوه‌ی تازه و پنیر به پایان رساندیم. تا به اوآها برسیم، فقط خوردیم. البته پاپا اصرار داشت غذایش را با هم سفرانش تقسیم کند. وقتی پیاده شدیم، هنوز به اندازه‌ی سه وعده غذا داشتیم.

وقتی هواپیما را ترک می کردیم، کارکنان گفتند که بوی تند و معرکه‌ی نهار ما باعث شد مسافران درجه‌ی یک که کمی از دست ما دمغ شده بودند، بگویند غذاهای ما به تر بوده است.

پرواز فراموش نشدنی ما فقط اشتهايمان را برای چیزهای فوق العاده‌ی بعدی تحریک کرد. اوآها با آب و هوای ایده آلش از پاپا پذیرایی کرد. هر روز صبح زود بیدار می شدیم تا در کنار دریا قدم بزنیم. صبحانه‌ای مفصل می خوردیم و در خلیج وایامی به پیک نیک می رفتیم و در خلیج رنگارنگ کالاها شنا می کردیم.

ساعت‌ها در مزرعه‌ی پرندگان وقت صرف می‌کردیم. پاپا هرگز آماده‌ی خواب نبود. به نظر می‌رسید به اندازه کافی از نسیم گرم، گل‌های خوش‌بو، مردم خوب و غروب طولانی و محشر وای‌کی‌کی بهره نبرده است.

لاس‌وگاس موضوعی دیگر بود. به نظر ما برای پاپا که قمارباز خوبی نبود، انتخاب لاس‌وگاس در روزهای آخر عمرش عجیب بود. اما در پاپا جنبه‌ی عجیب‌وغریبی وجود داشت که ظاهراً با لاس‌وگاس برانگیخته می‌شد. او سروصدا و شلوغی و هیجان ماشین‌های برقی را دوست داشت. به نظر او جک‌پات ماشین جالبی بود. برای ساعت‌ها آن‌جا می‌نشست، دسته‌ی ماشین را محکم در دست می‌گرفت و منتظر می‌شد جایزه‌ی بزرگ را ببرد. با این که ما امیدوار بودیم این کار عملی شود، او هرگز جایزه‌ی بزرگ را نبرد، اما حداقل هرگز سکه‌ای را هم از دست نداد.

پاپا در سراسر عمرش به سن و سال توجهی نداشت. او همیشه جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید و رفتار می‌کرد. سن و سال واقعی را مهم و معیار اندازه‌گیری کیفیت زندگی خود نمی‌دانست. اما در آخرین هفته‌های زندگی، وزنش را با سختی تحمل می‌کرد. تمام نشانه‌های بیماری که همیشه در سکوت از آن رنج می‌برد، عوارض خود را آشکار کرد. شور و نشاطش را از دست داده بود. درخشش چشمان و سرخی معمول چهره‌اش رنگ باخت.

بیش‌تر وقت‌ها در اتاق نشیمن روی صندلی مخصوص ماما می‌نشست و می‌گفت کارهای خانه‌اش خیلی طول می‌کشد. حتی چیدن لوبیا سبز برایش دشوار شده بود. گرچه پاپا تشنه‌ی خواندن بود، دیگر کتاب‌ها و مجلات و روزنامه‌هایی که برایش می‌آوردند، بدون این که باز کند روی هم می‌انباشت. او که قبلاً با لذت غذا می‌خورد، بی‌اشتها شده بود و فقط غلات سرد و میوه می‌خورد.

یک شب به من خبر دادند پدر دچار سکته‌ی مغزی شده و در بیمارستان بستری است. گرچه مسأله آن قدر که در ابتدا به نظر می‌رسید جدی نبود، روی بینایی‌اش تأثیر شدید گذاشت. در واقع، وقتی من کنار تختش رفتم، فقط از صدا و لمس کردن من توانست مرا بشناسد. آن شب از من پرسید: «دارم کور می‌شوم؟»

صادقانه پاسخ دادم: «من نمی‌دانم.»

کمی فکر کرد و گفت: «خوب مهم نیست. من در مدت عمرم چیزهای زیادی دیده‌ام، حتی آن قدر زندگی کرده‌ام که نتیجه‌هایم را ببینم و می‌دانی، اگر دکتر اجازه‌ی مرخصی به من بدهد، می‌توانم حتی بدون این که ببینم، ترتیب کارهایم را بدهم. من امروز درباره‌ی این موضوع فکر کردم. قدم به قدم آپارتمانم را می‌شناسم، جای بشقاب‌ها، قابلمه‌ها، تابه‌ها، ظرف غذای گربه، غذای پرنده‌ها، حتی نقشه‌ی باغچه را دقیقاً می‌دانم. من به‌خوبی زندگی خواهم کرد و مزاحم کسی نخواهم شد.»

چهار روز بعد پاپا درگذشت. تصور دنیای بدون او مشکل بود. در تشییع جنازه اش صدها نفر شرکت کردند؛ اعضای خانواده، دوستان، عده‌ی زیادی از مردمی که حتی آنان را نمی‌شناختیم. او را در قطعه زمین مجاور ماما که از پیش تعیین شده بود به خاک سپردیم.

تمیز کردن آپارتمان پاپا کار ساده‌ای نبود، اما باعث شد به یادگارهایی از او دست پیدا کنیم. هرچه در کمد آویزان بود، در جعبه‌ها و کشوها و به دقت توی چمدان‌ها تا شده بود، کراوات‌های هدیه‌ی روز پدر که هیچ‌گاه از آن‌ها استفاده نکرده بود، چند شیشه ادوکلن باز نشده که در طی این سال‌ها به او هدیه داده بودیم، یک جعبه پر از عکس‌های خانوادگی، نامه و یادگارهایی که به گونه‌ای اندوه‌بار گذشته‌ی ما و پاپا را زنده می‌کرد.

من از مدت‌ها پیش ایمان داشته‌ام که تنها جاودانگی عشقی است که در خود و دیگران به جا می‌گذاریم. پس پاپا هنوز زنده است. او در آشپزخانه است. باغچه‌اش را آب می‌دهد. از حیواناتش مراقبت می‌کند. او در ایتالیا، لس‌آنجلس، نیومکزیکو، هاوایی و لاس‌وگاس با من است؛ در واقع هر جا که می‌روم.

روزی که پاپا درگذشت، اتفاق عجیبی افتاد. یکی از همسایگان قدیمی، خانمی که آن طرف خیابان روبروی خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، به من تلفن کرد. او چیزی از فوت پاپا که درست شب پیش اتفاق افتاده بود نمی‌دانست. با حالتی غم‌زده گفت: «فکر کردم شاید بخواهید بدانید دیشب خانه‌ی قدیمی‌تان آتش گرفت و خاکستر شد. گفتم شاید پدرت دلش بخواهد بداند. او آن خانه را دوست داشت و زمان زیادی را در آن گذرانده بود.»

به طور واقع‌بینانه می‌دانم که سوختن خانه فقط اتفاقی تکان‌دهنده بود. اما در اعماق قلبم دوست دارم تصور کنم خانه‌ی قدیمی که سال‌های شگفت‌انگیز بسیاری را با پاپا سهیم بود، به این نتیجه رسید که زمان رفتن او نیز رسیده است.

### پاپا، افسانه و یادگار

من باید برای چیزهای زیادی از پاپا تشکر کنم، او به من کمک کرد کم و بیش عاقل باشم. انسانی در سلامت کامل روانی که زیاد می‌خندد، فراوان عشق می‌ورزد و از گریه کردن یا ضعف خود نمی‌ترسد. او به من نشان داد که زندگی ماجرای مهیج است و مرا به مبارزه‌طلبی برای بهره‌گرفتن از تمام هدایای زندگی دعوت کرد. مرا به آموختن واداشت و مسؤولیت‌نگهداری دنیا را بهتر از آن‌چه تاکنون بوده است در من ایجاد نمود.

می‌دانم که داستان زندگی من داستان بزرگ‌ترین موفقیت‌ها نیست. اما من مانند پاپا خیلی با شکست فاصله دارم. واقعیت‌های زندگی من که پاپا برایم ساخته بود، ساده بودند. او با رمزی مثبت زندگی کرد. قوانینی ساده و قابل دسترس برای هر کسی که بخواهد زندگی خوبی داشته باشد.

رقص، آواز و خنده‌ی بسیار.

همه‌ی امور به هم مرتبطند.

وقت را برای فکر کردن درباره‌ی رنج زندگی و مرگ تلف نکن.

آدم پرشور و حال، زندگی را به جنبش می‌آورد.

جایی ساکت برای خودت پیدا کن.

به خودت خیانت نکن.

زندگی و مرگ بخشی از یک چرخه‌اند. هیچ‌کدام با تو شروع و تمام نمی‌شود.

به خدایت ایمان داشته باش.

عشق ورزیدن بسیار مهم و دشوار است.

کمال‌گرایی قدرت است، نه ضعف.

مردم خوبند، اگر تو به آنان فرصت دهی.

تبعیض به هر دلیل اشتباه است.

احترام به خود لازمه‌ی زندگی است.

به جز در حیطه‌ی درک خداوندی، انسان آفریده نمی‌شد.  
 ما همگی به طور مساوی نسبت به کسانی که نمی‌توانند به خود کمک کنند مسؤولیم.  
 بی‌رحمی نشانه‌ی ناتوانی است.  
 تعهد و مسؤولیت دو عنصر عشقند.  
 عشق ویران‌ناشدنی است و به همین دلیل مؤثرترین نیروی انسان.  
 تغییر و تحول گریزناپذیر است.  
 زمانی که خیال می‌کنی همه چیز را می‌دانی، خطر در کمین توست.  
 همان‌طور که آن دختر کوچولو در کلاس گفت، درست است که هرکس پدری دارد، اما پدر داریم تا پدر.  
 همیشه این احتمال وجود داشته که عشق عمیق من به پاپا باعث می‌شده است جانبدارانه از اشتباهاتش چشم‌پوشم. می‌دانم که او عیوبی داشت و نمی‌خواهم بگویم او قدیس بود، اما مطمئنم که او انسانی از خود گذشته بود و هیچ‌وقت ریاکار و کینه‌توز نبود.  
 او مغرور و حساس و مهربان بود. عیب او نیاز و سواس‌گونه‌اش به امنیت و عشق بود؛ اگر بتوان نام عیب بر آن گذاشت. او مهربان، طبیعتاً باهوش و همیشه نگران خوش‌بختی دیگران بود. اما صرف‌نظر از این که او چه داشت یا نداشت، چه بود یا نبود، نگرش نسبت به پدر بودن تأثیری مثبت و طولانی در زندگی من داشت. چه انتظاری از هر فرد دیگری می‌توان داشت؟  
 متشکرم پاپا، همیشه دوستت خواهم داشت.



تهیه شده در کتابخانه فرهنگی گرداب - تیر ماه ۱۳۸۹  
کتابخانه مجازی گرداب، به هیچ نهاد و مؤسسه‌ی دولتی، شبه‌دولتی، و یا رسمی وابسته نیست.

### در گرداب بجوید:

